



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواری نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

از آناکسیماندر تا مارکس

یا چگونه نیمی از عمرم را در یک «فرقه‌ی انقلابی» گذراندم
و نیمی دیگر را صرف فهمیدن چرایش کردم!

باب مایرز

ترجمه‌ی: لعی‌ا هوشیاری



خرداد ۱۴۰۴

مقدمه‌ی مترجم: متن پیش رو از آن جهت اهمیت دارد که به تجربه‌ای آشنا برای بسیاری از چپ‌های ایرانی می‌پردازد؛ زندگی در دل جزم، فرقه‌گرایی و خیال‌هایی که روزی انقلابی می‌نمودند و امروزه بسیاری از آن‌ها به سکوت یا پشیمانی ختم شده‌اند. صدای کسانی که درباره‌ی این تجربه‌ها می‌نویسند یا صادقانه بازاندیشی می‌کنند، هنوز آن‌طور که باید شنیده نمی‌شود. ما نیاز داریم درباره‌ی این جزم‌ها، فرقه‌گرایی‌ها و توهم‌ها حرف بزنیم؛ بی‌آن‌که از بازاندیشی گذشته بترسیم و بی‌آن‌که خود را در نقش قربانی جا بزنیم.

متنی که می‌خوانید، ترکیبی است از روایت شخصی، نقد سیاسی و تأملی صادقانه بر مسیرهای طی شده و طی‌نشده‌ی چپ رادیکال در قرن بیستم و بیست‌ویکم. این نوشته، نه صرفاً خاطره‌نگاری است و نه اعتراف‌نامه؛ صدایی است برخاسته از دل تجربه، که بی‌آن‌که بخواهد آموزگار باشد، ما را به اندیشیدن فرامی‌خواند؛ نه فقط درباره‌ی تاریخ و شکست‌هایش، بلکه درباره‌ی خود ما، جزم‌هایمان، و آن‌چه هنوز ممکن است.

باب مایرز، نویسنده‌ی این متن، بی‌پرده از همراهی‌ها و گسست‌هایش با جریان‌های چپ می‌نویسد؛ از آرمان‌هایی که به ابزار بدل شدند، و از امکان زیستن دوباره‌ی امید. باب بهترین دوست هفتاد و چهارساله‌ی انگلیسی من است. رفیقی که برای من تنها یک دوست نیست، بلکه ذهنی بیدار، زیبا و سراسر صداقت است. در طول این سال‌ها، بارها با او درباره‌ی سیاست، قدرت، آزادی، شکست و امکان‌رهایی گفت‌وگو کرده‌ایم؛ با هم خندیده‌ایم، گریسته‌ایم، نقد کرده‌ایم و نقد شنیده‌ایم. آن‌چه همواره در باب ستوده‌ام، نه تنها عمق تجربه‌اش، بلکه صداقتش و شهامتش در شکستن بت‌هایی است که خود نیز روزگاری در ساختن‌شان نقش داشته.

باب مایرز در ۱۹۴۹ در لندن، از پدری کارگر و مادری از طبقه‌ی متوسط متولد شد. جوانی‌اش با پیوستن به حزب کارگر و سپس حزب انقلابی کارگران آغاز شد. سال‌ها در صنایع هوافضا و خودروسازی، به‌عنوان ورق‌کار فلز و نماینده‌ی ارشد اتحادیه‌ی کارگران فعالیت کرد. در آفریقای جنوبی دوران آپارتاید، با فلزکاران رادیکال همکاری داشت؛ و پس از بازگشت به دانشگاه و تحصیل در رشته‌ی فیزیک، یکی از سازمان‌دهندگان اصلی کمک‌رسانی کارگران به شهر چندقومیتی و محاصره‌شده‌ی توزلا در بوسنی شد. پس از فروپاشی حزبش، از تعلقات حزبی فاصله گرفت و به منتقدی صریح‌گو اما اهل تأمل بدل شد، بی‌آن‌که هرگز از آرمان‌رهایی و رؤیای انقلاب دل برکند.

ترجمه‌ی نوشته‌ی او برای من دشوار، اما لذت‌بخش بود. دشوار از آن رو که مرا با زخم‌های خودم روبه‌رو کرد؛ با جزم‌هایی که زمانی به آن‌ها چنگ زده بودم، با آرزوهایی که به بازی گرفته شدند و با صداهایی که خاموش شدند. و لذت‌بخش، چون این نوشته از آن جنس است که دروغ نمی‌گوید: صادق است، بی‌پیرایه است و در

عین سادگی، عمیق. امیدوارم این متن لبخندی بیاورد، چینی بر پیشانی بنشانند، و در دل مان اثری بگذارد؛ باب گفت‌وگو را باز کند، همان‌گونه که باب می‌خواهد. و چه خوب خواهد بود اگر این ترجمه الهام‌بخش مری، شریک زندگی باب — زنی فمینیست، اندیش‌مند و جسور — باشد؛ تا او نیز بنویسد و من، با همان عشق، ترجمه‌ی صدای او را بر عهده بگیرم.

مقدمه‌ی نویسنده

در نوجوانی‌ام در بریتانیای دهه‌ی ۱۹۶۰، به «سوسیالیست‌های جوان حزب کارگر» [۱] پیوستم، اما خیلی زود از جلسات هفتگی خسته و از دولت تازه‌منتخب هارولد ویلسون دل‌سرد شدم. افزون بر این (بی‌پرده بگویم)، در حزب کارگر محل‌مان هیچ دختری نبود که از او خوشم بیاید! پس به جنبش جوانان «اتحاد سوسیالیستی کارگری» [۲] کوچ کردم، که بعدها «حزب انقلابی کارگران» [۳] نام گرفت. خیال می‌کردم مارکسیست انقلابی شده‌ام.

بیش از بیست سال بعد، در ۱۹۸۵، حزب انقلابی کارگران از هم فروپاشید؛ زمانی که روشن شد، جری هیلی [۴] کسی که برای دهه‌ها همه‌کاره‌ی حزب بود، یک سوءاستفاده‌گر جنسی زنجیره‌ای است که از وفاداری زنان جوان عضو حزب، برای ارضای جنسی و خودشیفتگی‌اش سوءاستفاده می‌کرد. برخی از اعضا همراه با این دبیرکل رسواشده از حزب جدا شدند، بی‌آن‌که گویی در رفتار او ایرادی باشد. گروهی دیگر بر آن شدند که حزب را، هم‌چون گذشته اما بدون آن «سیب فاسد»، ادامه دهند و عده‌ای از ما شروع کردیم به اندیشیدن. خیلی زود دریافتیم که حزب «انقلابی» ما، درون خود، تمام روابط و روان‌شناسی یک فرقه‌ی مذهبی را داشت. اکنون، در ۷۵ سالگی، با اطمینان نسبتاً زیادی می‌توانم بگویم که ما نه فقط ظاهر یک گروه مذهبی را داشتیم، بلکه شیوه‌ی نگاه‌مان به جهان و شیوه‌ی فهم‌مان از وقایع، بر پایه‌ی همان رویکردی بنا شده بود که در بنیان تمام تفکر مذهبی وجود دارد. ما در عمل، مارکس را به خدا و نوشته‌هایش را به کتاب مقدس بدل کرده بودیم. اگر این فقط یک ویژگی خاص حزب حزب انقلابی کارگران بود، حزبی که حالا کم‌وبیش از میان رفته، هرگز وقت خودم، یا وقت شما را با نوشتن این مطالب تلف نمی‌کردم. اما من همان الگوی فکری را در بسیاری از سازمان‌هایی می‌بینم که مدعی‌اند راه انقلاب را می‌شناسند. می‌توان از زوایای گوناگون به فهم این پدیده پرداخت، و مسیری که اکنون در پیش گرفته‌ام شاید بسیار دور از هیاهو و جدل‌های سیاسی مربوط به وضعیت فعلی به نظر برسد. اما گاهی مفید است یک گام به عقب برداریم و از زاویه‌ای متفاوت به مسائل نگاه کنیم.

بعد از خواندن چندین کتاب از فیزیکدان کوانتومی شگفت‌انگیز ایتالیایی، کارلو روولی [۵]، شروع به تفکر درباره‌ی آن چه که در ادامه می‌آید کردم. این نوشته ترکیبی است از مخالفت پرشور او با جزم‌گرایی و تجربیات شخصی من از شصت سال حضور در جنبش کارگری و محافل رادیکال. [۶]

روزهای امید

وقتی به حزب انقلابی کارگران پیوستم، احساس می‌کردم انقلاب در فاصله‌ی چند قدمی است. قطعاً تنها کسی نبودم که چنین احساسی داشتم. در مارس ۱۹۶۸، بیرون سفارت آمریکا در لندن بودم؛ همان‌جا که صدها هزار معترض ضد جنگ ویتنام با پلیس درگیر شدند. دوستم دستگیر شد و یک ماه به زندان افتاد. چند ماه بعد، در پاریس بودم؛ همان هنگام که ژاندارم‌ها پس از موج عظیم اعتراض‌های دانشجویی، دوباره خیابان‌ها را به کنترل درمی‌آوردند؛ اعتراضاتی که کشور را فلج کرده بود. یک سال بعد، در ۱۹۶۹، خواننده و ترانه‌سرا، ثاندرا کلاپ نیومن [۷]، با ترانه‌اش «چیزی در هواست» به صدر جدول موسیقی بریتانیا رسید.

سلاح و فشنگ را پخش کنید،

راهمان را با آتش خواهیم گشود،

دیر یا زود باید یکی شویم،

چرا که انقلاب این‌جاست — و خودت می‌دانی که راه درست همین است...

باید همین حالا متحد شویم!

این فقط یک آهنگ جذاب نبود. کلمات آن با خواسته‌های بسیاری از جوانان برای تغییر در جنبه‌های مختلف زندگی‌شان هم‌خوانی داشت. البته انقلاب برای هر کس معنایی داشت. برای من، چیزی شبیه به انقلاب روسیه بود. در اروپا، این دوره شاهد موج‌های عظیم اعتصاب‌های کارگری و اعتراض‌های خیابانی جوانان بود. دانش‌آموزان مدارس دست به اعتصاب زدند. معلمان برنامه‌های درسی متفاوتی ترتیب دادند. در تلویزیون، نمایش‌های هفتگی‌ای چون «کار بی‌نام و نشان» [۸]، «کتی بیا خانه» [۹] و «شعله‌ی بزرگ» [۱۰] پخش می‌شد. میلیون‌ها نفر این نمایش‌های رادیکال درباره‌ی مشکلات طبقه‌ی کارگر را می‌دیدند و روز بعد در محل کار از آن‌ها سخن می‌گفتند.

چند خاطره‌ی شخصی از آن دوران

کارگران بندرهای بریتانیا در ۱۹۷۲ برای دفاع از شغل‌هایشان که به‌واسطه‌ی ورود کانتینرها در معرض خطر قرار گرفته بود، دست به اعتراض زدند. پنج نفر از کارگران بندر لندن به‌دلیل اعتصاب مقابل انباری که محل

کارشان نبود، زندانی شدند و این حرکتشان غیرقانونی اعلام شد. آن زمان در کارخانه‌ای از صنایع هوایی بریتانیا در بخش فلزکاری، در پروژه‌ی ساخت هواپیمای کنکورد مشغول به کار بودم. وقتی خبر دستگیری کارگران بندر از رادیو پخش شد، ۷۰ نفر از نمایندگان کارگری (نمایندگان بخش‌های مختلف کارخانه) در کارخانه جمع شدند و تصمیم گرفتیم جلسه‌ای عمومی برای تمام ۵هزار کارگر برگزار کنیم و پیشنهاد اعتصاب سراسری برای درخواست آزادی کارگران بندر را بدهیم. در سراسر کشور جلسات مشابهی در حال برگزاری بود. پیش از آنکه حتی بتوانیم جلسه عمومی مان را سازماندهی کنیم، دولت تسلیم شد و پنج کارگر بندر را آزاد کرد. طبقه‌ی حاکم در بهت و حیرت فرو رفته بود! یک سال بعد، کارخانه‌ی هواپیماسازی را اشغال کردیم و خواستار دستمزدهای بهتر شدیم. بعد از پنج روز، مدیریت تسلیم شد.

در سال ۱۹۷۷، یک سال قبل از «زمستان نارضایتی»، در کارخانه رولز رویس موتور مشغول به کار بودم که به دلیل توقف افزایش دستمزدها از سوی دولت حزب کارگر، اعتصاب کردیم. پس از دو ماه اعتصاب، آتش نشانان سراسر کشور نیز وارد اعتصاب شدند. هزاران آتش نشان بیرون نشست کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری (TUC) تجمع کردند. رهبران اتحادیه، که ظاهراً نماینده‌ی همه‌ی کارگران بودند، جلسه‌ای تشکیل داده بودند تا تصمیم بگیرند با آتش نشانان همراه شوند یا در کنار دولت بایستند! وقتی رؤسای اتحادیه‌ها در داخل جلسه علیه اعتصاب‌کنندگان موضع گرفتند، آتش نشان‌ها بیرون با تغییر دادن ترانه دوریس دی [۱۱] اعتراض خود را نشان دادند و شعار می‌دادند:

هر چه بادا باد،

هر چه پیش آید خوش آید،

ما کنگره اتحادیه‌های کارگری را به درک فرستادیم،

هر چه بادا باد!

طنین خروشان آن صداهای رادیکال در کوچه‌ی تنگ لندن روح‌افزا بود. تنها طبقه حاکم نبود که در بحران به سر می‌برد؛ رهبران محافظه‌کار کارگری نیز تحت چالش قرار داشتند. این فضای پرشور مبارزه فقط به بریتانیا محدود نبود؛ روح طغیان در سراسر جهان به جنبش درآمده بود. جنبش‌های آزادی‌بخش در کشورهای مستعمره در حال بیرون راندن ظالمان و ستم‌گران بودند. نیروهای آمریکایی مجبور شدند همان‌طور که فرانسوی‌ها سال‌ها قبل از ویتنام فرار کرده بودند، از آن‌جا بگریزند. سایگون به دست ارتش هوشی مین افتاد. جوانان محله‌های فقیرنشین در آفریقای جنوبی تحت رژیم آپارتاید در اعتراض بودند و اعتصاب سراسری خودجوش

کارگران سیاه‌پوست سراسر استان ناتال را در برگرفت. میلیون‌ها نفر هم‌چون من باور داشتند که روزهای سرمایه‌داری به پایان نزدیک است. بعد مارگارت تاچر آمد و اعتصاب طولانی یک‌ساله‌ی معدنچی‌های بریتانیا شکست خورد، در حالی که بیش‌تر صنایع تولیدی بریتانیا به کشورهای آسیای شرقی با دستمزدهای پایین منتقل شد و من یکی از چهار میلیون بی‌کار شدم.

«کارگران متحد هرگز شکست نخواهند خورد»

این شعار در بسیاری از تظاهرات گسترده‌ی این دوره سر داده می‌شد، آن هم هنگامی که کارگران می‌کوشیدند از حقوق خود دفاع کنند. اما چه شعار بی‌معنایی بود. طبقه‌ی کارگر زمانی پشت کارگران دستگیرشده‌ی بنادر ایستاد، اما وقتی معدنچی‌ها دست به اعتصابی یک‌ساله زدند، با وجود هم‌دلی گسترده هیچ‌کس به حمایت از آنان اعتصاب نکرد. چه چیزی تغییر کرده بود؟ ما همگی شکست‌خورده بودیم. شاید چنین شعاری چندان خوش‌آهنگ نبود، اما ای کاش کسی فریاد می‌زد: «کارگران شکست خورده‌اند، بیایید بیندیشیم چرا.» امروز، در دهه‌ی هفتم زندگی‌ام، هنوز باور دارم دنیایی دیگر ممکن است؛ دنیایی رها از ویرانگری فاجعه‌بار سرمایه. اما این امکان در برابر فاجعه‌های در پیش‌رو و مصیبت‌های جاری — غزه، سودان، اوکراین — حقیر می‌نماید. حتی در کشورهای «ثروت‌مند» نیز غالب مردم برای گذران زندگی در تقلایند. سایه‌ی تغییرات اقلیمی بالای سر همگان گسترده شده، تهدیدی که نه‌تنها بسیاری از جوامع را از هم‌اکنون تحت تأثیر قرار داده، بلکه بقای بشریت را نیز با خطر روبه‌رو ساخته است. هیچ تصویری فروپاشی تمدن را بهتر از چشم‌انداز دونالد ترامپ بازنمایی نمی‌کند، رئیس‌جمهوری که فرصت‌های سرمایه‌گذاری در سواحل غزه را می‌بیند و فریاد می‌زند «حفاری کن، عزیزم، حفاری!».

در مواجهه با این وضعیت هولناک آیا راهی برای رهایی وجود دارد؟ وقتی به جوانی خودم نگاه می‌کنم، به آن خوش‌باوری ساده‌دلانه‌ای که گمان می‌کرد دگرگونی اجتماعی امری ممکن و نسبتاً سراسر است، لبخند تلخی بر لبم می‌نشیند. آن‌زمان فکر می‌کردیم «حزب» ما توده‌ها را به‌سوی قدرت هدایت خواهد کرد. اما امروز، اوضاع به این سادگی نیست. بی‌تردید باید شیوه‌ای را که جامعه برای تأمین نیازهای روزمره‌ی زندگی در پیش گرفته، چه در سطح محلی و چه در سطح جهانی، به کلی بازسازی کنیم. باید خواسته‌ها و آرزوهایی نو برای خود تعریف کنیم. درست است که ما از دانش فنی و علمی فوق‌العاده‌ای برخورداریم که می‌تواند در خدمت این دگرگونی بنیادین قرار گیرد؛ اما برای آن که این دانش ثمربخش باشد، به انسانی نیاز داریم که قادر به همکاری سیاسی و اقتصادی باشد و تمام ظرفیت عقلانی و دانایی خود را برای رویارویی با بحرانی که در آن گرفتار آمده‌ایم، به کار گیرد. تحولات اجتماعی انقلابی پیشین، هم‌چون گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری در

بریتانیا، توسط طبقه‌ای نوپا پیش برده شد که ایدئولوژی‌اش تنها به طور غیرمستقیم با منافع طبقاتی‌اش پیوند داشت. کرامول حق گفت‌وگو با خدا را برای همگان، نه فقط برای شاه، طلب می‌کرد. البته، در پس این تقابل مذهبی، تضادهای مادی عمیقی میان اشرافیت زمین‌دار فئودال و طبقه‌ی نوپای سرمایه‌دار نهفته بود، اما این تضادها در پوشش مجادله‌های دینی آن دوران پنهان شده بودند.

اما دگرگونی اجتماعی‌ای که امروز به آن نیاز داریم، بی‌وجود شفافیتی واقعی ممکن نخواهد شد؛ چراکه هدف، چیزی نیست جز کنترل عقلانی تولیدکنندگان بر فرایندهای تولید. چنین تحولی نیازمند آن است که روشنی هدف‌ها، در تار و پود توده‌های مردم نفوذ کند. و این روشنی از راه کتاب یا سخن‌رانی، هرچند مهم و ضروری هستند، حاصل نمی‌شود؛ بلکه از دل تجربه‌ی زیسته‌ی مردم سر برمی‌آورد، یا دست‌کم این امکان را دارد که در دل آن تجربه شکل بگیرد. اما در لحظه‌ی کنونی، آن‌چه در حال وقوع است، دقیقاً عکس این مسیر است.

درست است که امروزه کل بشریت کم‌وبیش هم‌چون پیکره‌ای واحد برای تولید آن‌چه زندگی را ممکن می‌سازد، کار می‌کند؛ ما به شکلی تام‌وتمام به یک‌دیگر وابسته‌ایم اما ابزارهایی که زندگی را بر پایه‌ی آن‌ها حفظ می‌کنیم — کارخانه‌ها، ماشین‌آلات، شبکه‌های توزیع — در تملک شرکت‌های خصوصی‌اند که تنها انگیزه‌شان همانا بازتولید سرمایه‌ی بیش‌تر است. این شرکت‌ها بر دولت‌ها، ارتش‌ها و نیروهای پلیس مسلط‌اند، رسانه‌ها را کنترل می‌کنند، و همه‌ی این ساختار عظیم بر پایه‌ی ایدئولوژی بی‌چون‌وچرای رقابت و سود استوار شده است. توده‌های عظیمی از مردم که کالاها و خدمات مورد نیاز ما را تولید می‌کنند، دیگر تولیدکنندگان مشابه خود را در سراسر جهان نه به‌عنوان «هم‌کار» بلکه به‌عنوان رقیب می‌بینند. نگاه آنان بازتاب همان واقعیتی‌ست که بخشی از سرمایه در آن به کار گرفته شده، بخشی که در رقابت با دیگر بخش‌های سرمایه در پی غلبه است.

نژادپرستی و ناسیونالیسم انسان‌ها را از هم جدا می‌کند، پراکنده می‌سازد، به جان هم می‌اندازد و هم‌کاری عقلانی بین‌المللی را، که برای حل بحران‌های بشر حیاتی است، ناممکن می‌کند. با کاهش منابع، جنگ و تغییرات اقلیمی، با چشم‌انداز مهاجرت انسانی در مقیاسی بی‌سابقه روبه‌رو هستیم. روح هم‌بستگی انسانی برای مقابله با این وضعیت کجاست؟ در عوض، شعارهایی چون «قایق‌ها را متوقف کنید»، «آن‌ها را بازگردانید» و «دیوار بسازید» به گوش می‌رسد. سوسیال‌دموکراسی اروپایی نیز با شتاب برای جلب رأی‌دهندگان، شروع به تکرار شعارهای راست افراطی کرده است. بسیاری از مردم به این بحران می‌نگرند و می‌کوشند راهی برای برون‌رفت از آن بیابند. ما همه ایده‌هایی داریم. اما این موضوعی نیست که می‌خواهیم در این‌جا درباره‌اش بنویسیم. من می‌خواهم به خود شیوه‌ی تفکری پردازم که برای درک جهان و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم — جامعه‌ای که با سرعتی چشم‌گیر در حال تغییر است — به کار می‌گیریم. اگر بخواهیم صرفاً فرمول‌ها

و نسخه‌های قدیمی، مانند تکرار انقلاب روسیه، را بر جهانی که به کلی متفاوت شده اعمال کنیم، این نسخه‌ها نمی‌توانند نقشه‌ی راهی برای تغییر رفتار میلیون‌ها نفر باشند. اگر بکوشیم واقعیت امروز را در قالب تحلیل دیروز جای دهیم، هرگز چیزهای نو را نخواهیم دید. اگر واقعاً به حرف‌های مردم و دلایل رفتارشان گوش ندهیم، چگونه می‌توان انتظار داشت که پیشنهادهای تغییر بر آنان اثرگذار باشد؟ ما باید بدانیم چه می‌گذرد و چرا؛ و باید بیندیشیم چگونه می‌توانیم به شکلی جمعی به این فهم دست یابیم. جهان هر روز در حال تغییر است، اما نه مطابق با فرمول‌های کهنه‌ای که با چنگ زدن به آن‌ها خود را دل‌گرم می‌کنیم که همه‌چیز را از پیش می‌دانیم.

آشنایی با جهان که در آن زندگی می‌کنیم

آدمیان در سراسر روند فرگشت انسان همواره کوشیده‌اند محیط پیرامون خود را بهتر بفهمند. این تلاش در گذر هزاران سال به انباشت تدریجی دانش انجامید، از سنگ‌تراشی و سفال‌گری گرفته تا استخراج و شکل‌دهی فلزات و فراتر از آن. احتمالاً هرگز نخواهیم دانست که نیاکان شکارچی-گردآورنده‌ی ما چگونه جهان اطرافشان را درک می‌کردند؛ ابزارهای سنگی، نقاشی‌های دیواری، تدفین‌ها و دیگر آثار به‌جامانده از آنان برای شناخت دقیق جهان‌بینی‌شان کافی نیست. با این‌همه، بر پایه‌ی تماس با واپسین جوامع بازمانده‌ی شکارچی-گردآورنده می‌توان چنین حدس زد که روایت‌های آفرینش و درک آنان از جهان کم‌وبیش شبیه به جوامعی بوده است که بعدها تاریخ مکتوب را آغاز کردند. نیاکان ما تمام پدیده‌های طبیعی از طوفان و زلزله گرفته تا گردش فصل‌ها، سیلاب‌ها و حتی امور روزمره‌ی اجتماعی‌شان را حاصل نیروهای فراطبیعی می‌دانستند. آنان در جهانی زندگی می‌کردند که در آن خدایان، ارواح، رؤیاهای و نیاکان حاکم بودند، و هر آن‌چه رخ می‌داد از خلال افسانه و خرافه معنا می‌یافت. اما آن‌چه از خود اسطوره‌ها مهم‌تر است، شیوه‌ی اندیشیدنی بود که در پس آن‌ها قرار داشت: این باور که فهم حال تنها از مسیر گذشته می‌گذرد، که راز اکنون در افسانه‌های دیرینه نهفته است.

اما در قرن ششم پیش از میلاد، شیوه‌ای نو برای اندیشیدن درباره‌ی جهان پدیدار شد. در دولت‌شهر یونانی میلئوس، در ساحل امروزی ترکیه، مردی به نام آناکسیماندر کوشید پدیده‌های جهان را نه با توسل به اسطوره‌های کهن بلکه با تبیینی طبیعی و عقلانی درک کند. او نتیجه گرفت که باران از ابرها می‌آید و ابرها نیز حاصل تبخیر آب دریاها هستند. آناکسیماندر نوشت که همه‌ی موجودات زنده، در آغاز، از نیاکانی مشترک پدید آمده‌اند. استدلال کرد که نخستین انسان هرگز نمی‌توانسته وجود داشته باشد، چراکه نوزادان بدون والدین قادر به زنده‌ماندن نیستند، بنابراین انسان باید از دیگر شکل‌های حیات تکامل یافته باشد. او باور داشت که

احتمالاً همه‌ی زندگی از درون آب آغاز شده است. آناکسیماندر زمین را هم‌چون چیزی می‌دید که در فضا شناور است، آن هم در زمانی که همه‌ی فرهنگ‌ها زمین را سطحی تخت می‌پنداشتند که بر پشت لاک‌پشت‌های غول‌پیکر یا چیزی شبیه به آن قرار دارد. این دیدگاه بی‌دلیل نبود؛ تمام تجربه‌ی انسانی نشان می‌داد که اشیا بدون تکیه‌گاه سقوط می‌کنند. پس اگر زمین بر هیچ چیزی استوار نیست، چرا نمی‌افتد؟ آناکسیماندر پاسخ داد که اشیا تنها به سوی چیزهای بزرگ‌تر سقوط می‌کنند، و چون در اطراف زمین چیزی بزرگ‌تر از خود آن نیست، برای زمین نه بالا معنا دارد و نه پایین، و بنابراین، دلیلی برای سقوط نیز وجود ندارد. آناکسیماندر کوشید همه‌چیز را با ارجاع به علل طبیعی توضیح دهد، بی‌آن‌که به خدایان یا دین متوسل شود. تا آن‌جا که می‌دانیم، او نخستین کسی بود که جهان را با چنین رویکردی نگریست.

در سال ۴۵۰ پیش از میلاد، فیلسوف یونانی دیگری به نام دموکریتوس [۱۲]، حدود شصت کتاب نوشت و در آن‌ها درباره‌ی همه‌ی بخش‌های جهان با همین روش اندیشید. او جهان را فضایی بی‌پایان می‌دانست که نه بالا دارد و نه پایین، آکنده از ماده‌ای که همگی از یک جوهر بنیادین ساخته شده‌اند؛ جوهری که به شکل اتم‌ها تجلی می‌یافت، کوچک‌ترین ذره‌ی ممکن که باید خشت‌بنای هر آن‌چه هست باشد. دموکریتوس معتقد بود همان‌گونه که حروف الفبا با ترکیب‌های مختلف می‌توانند تراژدی‌ها، کمدی‌ها و داستان‌های عاشقانه را بسازند، اتم‌ها نیز می‌توانند ترکیب شده و همه‌ی اشیای جهان را شکل دهند. انسان‌ها نیز تنها بخشی از این انبوه عظیم بودند. دموکریتوس برای اثبات نتیجه‌گیری‌هایش استدلال‌های دقیقی ارائه داد. مثلاً او گفت وجود اتم‌ها ضروری است، زیرا می‌توان هر چیزی را به قطعات کوچک‌تر و کوچک‌تر تقسیم کرد، اما اگر این تقسیم تا بی‌نهایت ادامه یابد، ذرات حاصل تنها نقاط بی‌بعدی در فضا خواهند بود، و کنار هم قرار گرفتن این نقاط بی‌بعد هرگز نمی‌تواند ماده‌ی واقعی بسازد؛ پس باید حداقلی از ماده وجود داشته باشد. او برای تمام فرضیات خود از همین شیوه‌ی منطقی و طبیعی استفاده کرد. در همین دوران بود که ایده‌ی گرد بودن زمین مطرح شد. دو هزار و پانصد سال پیش از شکل‌گیری نظریه‌ی اتمی و فیزیک کوانتوم، بدون هیچ میکروسکوپ یا ابزاری برای گسترش حواس، نخستین گام‌ها برای درک واقعی ماهیت هستی برداشته شد؛ نه تنها فهم خواص اشیای منفرد، بلکه فهم رابطه‌ی میان چیزها در جهانی بی‌پایان و در حال تغییر. این جهشی عظیم در فهم بشری بود. ما امروز شاید به افسانه‌ی رایج زمین تخت که بر پشت لاک‌پشت‌های عظیم قرار دارد بخندیم، اما این اندیشه کاملاً با تجربه‌ی روزمره سازگار بود. ما بر سطحی به ظاهر هموار قدم می‌زنیم؛ پس چگونه ممکن است مردمی «زیر» ما زندگی کنند؟ آنها باید می‌افتادند! چگونه ممکن بود زمین بدون تکیه‌گاهی در زیر خود باقی بماند؟ در شهر میلِتوس، مردم شروع کردند به این‌که دریابند جهان آن‌گونه که در نگاه نخست به نظر می‌رسد نیست و تجربه‌ی روزمره الزاماً تصویر حقیقی چیزها را نشان نمی‌دهد. باید از ظاهر ماده فراتر رفت. برای این کار ناچار

بودند شیوه‌ای کاملاً متفاوت از تفکر را به کار گیرند. آناکسیماندر، دموکریتوس و دیگران از همان دوران، راهی نو برای نگرش به جهان پیش روی ما نهادند؛ راهی که بر مشاهده و عقل استوار بود، نه بر داستان‌های اسطوره‌ای و مذهبی کهن.

پیش از این، زمین لرزه‌ها، سیل‌ها، قحطی‌ها و امثال آن همگی به کار خدایان نسبت داده می‌شد. جنگ‌ها بین مردم، فروپاشی تمدن‌ها، صعود و سقوط رهبران سیاسی و نظامی، تمام این‌ها توسط خدایان تعیین می‌شدند. مردم برای پیش‌بینی آینده به ستارگان یا احشای مرغ‌ها نگاه می‌کردند، چرا که گمان می‌کردند خدایان از طریق آن‌ها نقشه‌های خود را فاش می‌کردند. اما اکنون تبیین‌های طبیعی جست‌وجو می‌شد. طبیعی است که در زمانه‌ای که هیچ ابزار علمی در دسترس نبود، بسیاری از توضیح‌های آن‌ها تنها بخشی از حقیقت را بیان می‌کرد، اما این همان بنیادی بود که نگرشی را پایه‌گذاری می‌کرد که بر اساس آن می‌توانستیم همواره نگرش خود را به جهان اصلاح کنیم و جنبه‌هایی از واقعیت را، که از دید پنهان مانده، کشف کنیم و آن‌چه را که جدید است دریابیم. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که زمین گرد است، اما توسعه‌ی ابزارهای اندازه‌گیری پیچیده نشان داد که در واقع زمین کاملاً گرد نیست و در قطب‌ها مسطح و در برخی دیگر از نقاط برجسته است. علم می‌تواند رشد کند و در آن زمان، ایده‌ی «زمین گرد» تقریباً یک تقریب مفید بود. با استفاده از همان رویکرد، دو هزار سال بعد، اینشتین مکتب اتمی دموکریتوس را مستحکم کرد و با ترجمه‌ی ایده‌های او به فرمول‌های ریاضی، ابعاد واقعی اتم را محاسبه کرد.

اهمیت زمان و مکان - دولت‌شهرهای یونان

البته این بدان معنا نیست که فیلسوفان یونان باستان الزاماً به خدایان باور نداشتند؛ ممکن است برخی از آن‌ها ایمان داشتند و برخی نه. اما نکته‌ی اساسی این است که برای توضیح پدیده‌های طبیعی، دیگر نیازی به ارجاع به روایت‌های دینی نمی‌دیدند. به بیان دیگر، آن‌ها تلاش نمی‌کردند آن‌چه را می‌دیدند یا فرض می‌کردند در قالب ایدئولوژی‌های موجود جای دهند؛ بلکه باید افکارشان را دگرگون می‌کردند تا با واقعیت‌های جهان هم‌خوان شود. این، انقلابی بود در شیوه‌ی شناخت انسان، انقلابی در خود نگاه به جهان. البته عجیب نیست اگر همین متفکران، در کنار ارائه‌ی نظریاتی انقلابی، هم‌چنان به برخی ابعاد از افسانه‌ها یا باورهای کهن نیز پایبند مانده باشند. مغز انسان توان آن را دارد که در یک حوزه جهان را به‌طرز کاملاً عقلانی بنگرد و در حوزه‌ای دیگر به خرافه یا اسطوره پناه ببرد. بسیاری از کسانی که در قرن بیستم به پیشرفت فیزیک کوانتوم کمک کردند، هم‌زمان به خدا باور داشتند. در جهانی زندگی می‌کنیم که شمار زیادی از انسان‌ها دانش وسیعی درباره‌ی کیهان دارند، و درعین‌حال، هنوز بیش‌تر بشریت به نوعی از «پری‌های افسانه‌ای» باور دارند. به اقلیم‌شناسان

نگاه کنید: با دقت و روش علمی، تغییرات اقلیمی را مطالعه می‌کنند و هشدار می‌دهند، اما همان‌ها در برابر نحوه‌ی کارکرد واقعی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند، کاملاً تسلیم اسطوره‌ها و افسانه‌های سیاسی‌اند. آنان نمایندگان سیاسی را با همان روشی که داده‌های اقلیمی را می‌سنجند، مورد پرسش ایدئولوژیک قرار نمی‌دهند. اما این در حال تغییر است. پوششی که سیاست‌مداران و صنایع سوخت‌های فسیلی، سال‌ها در نمایش‌های ظاهرسازانه‌ی کنفرانس‌های «همایش طرف‌های متعهد» [۱۳] به کار گرفته‌اند، دارد رنگ می‌بازد.

آناکسیماندر و دیگرانی که پس از او آمدند، صرفاً از نیاکان خود «باهوش‌تر» نبودند. وقوع این انقلاب فکری در آن زمان و در آن‌جا امری تصادفی نبود. میلئوس در مرکز یک امپراتوری تجاری قرار داشت؛ و بازرگانی تنها به معنای تبادل کالا نبود، بلکه تبادل اندیشه‌ها را نیز در پی داشت. دانش انباشته‌ی تمدن‌های دیگر، از جمله مصریان، در دسترس آن‌ها قرار گرفت. آن‌ها الفبای فینیقی را وام گرفتند، اما آن را به نخستین الفبای آوایی کامل بدل کردند که یادگیری خواندن و نوشتن را برای عموم مردم بسیار آسان‌تر می‌کرد. پیش از آن، سواد محدود به گروه‌های اندک و معمولاً روحانیون در هر جامعه بود. اما در دولت‌شهرهای یونانی، بیش‌تر مردان آزاد و بزرگسال باسواد بودند، و این امر روند انباشت دانش، گفت‌وگو و مباحثه را به‌شدت شتاب بخشید.

عنصر دیگر ساختار اجتماعی و سیاسی دولت‌شهرهای یونانی آن دوران بود. آن‌ها از مرحله‌ی سرنگونی پادشاهی‌ها گذشته بودند، سپس حکومت الیگارشی را کنار زده بودند، و اکنون در نظام‌هایی به‌نام «دموکراسی» زندگی می‌کردند. این دموکراسی البته شامل بردگان یا زنان نمی‌شد، اما همه‌ی تصمیم‌های مرتبط با اداره‌ی شهر در اختیار مردان آزاد و بزرگسال قرار داشت. هیچ ساختار سلطنتی یا دینی رسمی‌ای وجود نداشت که برای حفظ قدرت یا ایدئولوژی خود اندیشه‌ها را کنترل کند. این شکل از حکومت، فرهنگ گفت‌وگو، بحث و تصمیم‌گیری از طریق رأی‌گیری را پرورش داد؛ فرهنگی که در آن، «حکمت‌های دیروز» دیگر مقدس نبودند و در معرض نقد قرار می‌گرفتند. مردان دانای دیروز می‌توانستند در اشتباه باشند، و مردم، از طریق بحث و گفت‌وگو، قانع می‌شدند که نگاه خود را تغییر دهند.

آناکسیماندر و دموکریئوس هر دو در کنار استادان خود آموخته بودند و از آن‌ها هر آن‌چه که می‌توانستند فرا گرفتند. آن‌ها با احترام و ارادت از استادان خود یاد کرده‌اند، اما نکته‌ی حیاتی این است که آن‌ها همچنین به نقد استادان خود پرداخته و تلاش کردند تا کاستی‌های آن‌ها را برطرف کنند. گذشته، چیزی نبود که باید پرستش می‌شد بلکه باید فهمیده و محترم شمرده می‌شد، بله، اما زمانی که دانش جدیدی می‌آمد که دیگر ایده‌های قدیمی قابل پذیرش نبود، باید ارزیابی و رد می‌شد. وقتی به کوپرنیک، گالیله، نیوتن، اینشتین و دیگران فکر می‌کنیم، هر یک از این افراد مجبور بودند تمام آن‌چه را که پیش‌تر شناخته و به‌عنوان کلمه‌ی آخر پذیرفته

شده بود، جذب و سپس آن را رد کنند، زیرا اطلاعات جدید دیگر در چارچوب ایدئولوژیک قدیمی نمی‌گنجید. هر یک از آن‌ها جهان‌بینی را متحول کردند و سپس، نوبت آن‌ها شد که محدودیت‌های خود را آشکار کنند. این فرآیند هم‌چنین یک نکته‌ی مهم را نمایان می‌سازد: دانش امری تکاملی است. هیچ‌گاه برای هیچ موضوعی آخرین کلمه‌ای در کار نخواهد بود.

جالب آن که مدت‌ها پیش از آن که فیلسوفان یونانی نظریه‌ی کروی بودن زمین را مطرح کنند، امپراتوران چین مدرسه‌ی سلطنتی اخترشناسی را بنیان نهاده بودند، نهادی که نزدیک به سه‌هزار سال، تقریباً بی‌وقفه، به فعالیت خود ادامه داد. با این حال، در تمام آن مدت، اخترشناسان فرهیخته‌ی این مدرسه بر این باور بودند که زمین تخت است. این تصور، تنها در قرن شانزدهم میلادی و با ورود راهبان یسوعی به چین دگرگون شد. تردیدی نیست که تداوم این باور نادرست، با ساختار بسته و سلسله‌مراتبی جامعه‌ی چینی بی‌ارتباط نبوده است، جامعه‌ای که بر پایه‌ی ایدئولوژی‌ای بنا شده بود که گذشته را سرچشمه‌ی نهایی همه‌ی دانش‌ها می‌دانست. در این ساختار، ایده‌های نو می‌توانستند اندیشه‌های نیاکان را بیارایند و تقویت کنند، اما نه آن‌ها را به چالش بکشند، و نه امپراتور را.

در مقابل، روش کشف و یادگیری که در یونان پدید آمد، شکوفا شد. پیشرفت چشم‌گیری در بهره‌گیری از ریاضیات، زبانی نو برای فهم حرکت ستارگان و سیارات، حاصل شد. بایگانی مکتوبی که شامل بحث‌ها، استدلال‌ها و نظریه‌های آن متفکران بود، پیوسته گسترش می‌یافت. اوج این انباشت بی‌سابقه‌ی دانایی در کتابخانه‌ی اسکندریه به چشم می‌خورد؛ جایی که بزرگ‌ترین گنجینه‌ی دانش بشری در آن زمان گرد آمده بود. آن‌چنان این گنجینه برای اهالی اسکندریه ارزش‌مند بود که بر پایه‌ی قانون، هر کتابی که بر عرشه‌ی کشتی‌های ورودی به بندر یافت می‌شد، می‌بایست به کتابخانه تحویل داده می‌شد تا از آن نسخه‌برداری شود؛ سپس نسخه‌ی اصلی به صاحبش بازگردانده می‌شد. هر ناخدایی که از این قانون سر باز می‌زد، ممکن بود به مجازات مرگ محکوم شود.

در عصر کنونی، زمانه‌ی اینترنت و جست‌وجوی گوگل، به راحتی می‌توان فراموش کرد که انباشت دانش در گذشته تا چه اندازه آسیب‌پذیر و ناپایدار بود. مهارت‌ها و اندیشه‌ها می‌توانستند به سادگی ناپدید شوند و تنها پس از صدها یا هزاران سال دوباره کشف گردند. دولت‌شهرهای یونانی که این دگرگونی عظیم در نگرش بشر در آن‌ها رخ داده بود، دوام نیاوردند. کتابخانه‌ی اسکندریه در آتش سوخت و بیش‌تر دست‌نوشته‌های منحصر‌به‌فرد آن نابود شد. امروزه هیچ اثری از نوشته‌های آناکسیماندر یا دموکریتوس باقی نمانده است؛ آن‌چه از آنان می‌دانیم، برگرفته از نوشته‌های متأخرانی است که بیش‌ترشان روش استدلالی آن دو را مردود شمردند.

امپراتوری یکتاپرست و مسیحی‌شده‌ی روم تاب تحمل افکار و روش این طبیعت‌گرایان یونانی را نداشت؛ کتاب‌هایشان را سوزاند، پیروانشان را کشت و شیوه‌ی اندیشیدنشان را از پهنه‌ی گسترده‌ی امپراتوری‌اش زدود. در بیش‌تر نقاط جهان، شیوه‌ی اندیشه‌ی آناکسیماندر برای بیش از هزار سال به فراموشی سپرده شد. خرافه و اسطوره بار دیگر بی‌چون‌وچرا فرمانروایی یافتند. تنها شماری اندک از دست‌نوشته‌های یونانی در بخش‌هایی از جهان اسلام حفظ شد و سده‌ها بعد، راه خود را به سوی جامعه‌ی غربی گشود. البته این بدان معنا نیست که در اروپا هیچ‌گونه پیشرفتی در دانش روی نداد. همان‌گونه که آدمیان در مسیر زندگی روزمره‌شان همواره به دریافت‌هایی تازه از جهان دست می‌یافتند، دانش نیز گسترش می‌یافت، اما نه به شکلی که نگرش کلی به جهان را دگرگون سازد؛ جهانی که زیر سلطه‌ی اندیشه‌های مسیحی و قدرت نخبگانی بود که خود را در رأس سلسله‌مراتب مقدس می‌نشانند. اما همان‌گونه که ساختار دولت‌شهرهای یونانی گهواره‌ی اندیشه‌های آناکسیماندر و دموکریتوس شد، دگرگونی‌های اجتماعی در اروپا نیز زمینه را برای احیای تفکر یونانی فراهم آوردند.

انگلستان، که در دوران سلطنت هنری هشتم به‌سرعت ثروت‌مندتر می‌شد، توانست از چنگال قدرت امپراتوری پاپ‌رهایی یابد و صومعه‌های وابسته به آن را در هم فرو ریزد. انباشت ثروت هنگفت از راه تجارت در ونیز نیز طبقه‌ای نو پدید آورد که جسارت به چالش کشیدن نظم موجود را در خود می‌دید. در سال ۱۴۱۷، اثر شاعر رومی، لوکرتیوس، از نو کشف شد؛ او در کتاب **در باب طبیعت ائسیا**، بسیاری از اندیشه‌های اتم‌گرایان یونانی را گنجانده بود. کلیسای روم در سال ۱۵۱۶ آثار او را ممنوع اعلام کرد و هر که را در حال خواندن آن یافت، در آتش سوزاند. اما دیگر راز فاش شده بود. دگرگونی‌هایی که آرام‌آرام پایه‌های فئودالیسم را سست می‌کردند، اندیشه‌ای آزاد پدید آوردند که به‌سرعت اندیشه‌های لوکرتیوس را در خود جذب کرد و از این رهگذر، دانش فراموش‌شده‌ی یونانیان را زنده ساخت. نوشته‌های او، به‌همراه بازکشف تدریجی شگفتی‌های نویسندگان درخشان دولت‌شهرهای یونان، به بخش مهمی از رنسانس بدل شدند؛ جنبشی که سرانجام به ظهور آثاری از گالیله، کپلر و نیوتن انجامید. جهانی که کلیسا در آن زمین را مرکز هستی می‌دانست، فرو پاشید و سلطه‌ی مطلقش بر عرصه‌ی اندیشه آغاز به زوال کرد. در انگلستان، اندیش‌مندانی چون فرانسیس بیکن بار دیگر توانستند به جهان از منظری طبیعی بنگرند، با ذهنی پرسش‌گر که دیگر مجبور نبود خود را با ایدئولوژی سنگین و خفقان‌آور کلیسا و دولت هم‌سو کند.

امروزه ما در جهانی زندگی می‌کنیم که تقریباً تمام جنبه‌های آن وابسته به پیشرفت‌های فیزیک، به‌ویژه مکانیک کوانتومی، است. ایده‌های اینشتین، بور، هایزنبرگ و دیگران زمینه‌ساز فناوری‌هایی چون ریزتراشه، رایانش،

پردازش و ذخیره و تبادل اطلاعات شده‌اند. میان این دستاوردها و شیوه‌ای که آناکسیماندر و دموکریتوس ایده‌هایشان را پروراندند، پیوندی مستقیم وجود دارد. شاید در نگاه نخست چنین به نظر برسد که این روایت فشرده تنها به سیر تحول علم، آن‌گونه که در فیزیک، شیمی، نجوم و مانند آن می‌شناسیم، مربوط است. اما واژه‌ی «علم» در آغاز هم‌معنای «دانش» بود. آن‌چه امروز از آن به‌عنوان «علم» یاد می‌کنیم، تنها چند قرن پیش با پیدایش «روش علمی» معنایی مستقل یافت، یعنی بهره‌گیری از آزمایش و اندازه‌گیری برای شناخت ژرف‌تر ماهیت ماده‌های فیزیکی و شیمیایی. اما اگر نگاه یونانیان به دانش را در نظر بگیریم — یعنی دستیابی به فهم از راه مشاهده، استدلال و گفت‌وگو، بی‌نیاز از تطبیق نتیجه‌ها با اسطوره‌های مسلط زمانه — در این صورت، بررسی جامعه‌ی انسانی تفاوتی بنیادی با مطالعه‌ی حرکت سیاره‌ها یا واکنش‌های شیمیایی نخواهد داشت. البته ابزارهای دستیابی به شناخت در این حوزه‌ها یک‌سان نیست: زبان ریاضیات کارآمد نخواهد بود، امکان انجام آزمایش وجود ندارد، و نتیجه‌گیری‌ها هرگز به‌سان نظریه‌های اینشتین قابل سنجش و تأیید نخواهد بود. اما آیا این بدان معناست که شیوه‌ی اندیشیدن آناکسیماندر درباره‌ی منشأ حیات یا علت زمین‌لرزه‌ها را نمی‌توان در تحلیل جامعه‌ی انسانی به‌کار گرفت؟ چرا، می‌توان. تنها تفاوت در ابزارهاست: این‌جا نه ریاضی کارگر است و نه آزمایش، بلکه مطالعه‌ی تاریخ انسان، جوامع بشری، و روند پویای نمایشی کهن است که ما نیز در آن نقش‌آفرینان فعالیم.

جامعه‌ی انسانی به‌مثابه فرآیندی فرگشتی

کتاب *منشاء/نواع* داروین حاصل داده‌هایی بود که او در سفر دریایی‌اش با کشتی بیگل گرد آورد. داروین که انسانی ژرفاً دیندار بود، در مواجهه با شواهد علمی‌ای که با نگاه دینی‌اش به جهان ناسازگار می‌نمود، تا مرز فروپاشی روانی پیش رفت. کتاب او انقلابی بود به همان اندازه که نظریه‌ی کروی بودن زمین و بیرون بودن آن از مرکز کیهان انقلابی بود. اسطوره‌ی آفرینش در *سفر پیدایش*، همراه با دیگر روایت‌های دینی، در هم شکسته شد. زندگی، در روندی تدریجی، تکامل یافته بود؛ انسان نیز، همانند سیارات و صخره‌هایی که بر آن‌ها ایستاده‌ایم، محصول همان سیر تکاملی بود. و اگر انسان‌ها تکامل یافته‌اند، پس ذهن‌شان، اندیشه‌هایشان و جوامع‌شان نیز چنین کرده‌اند. اینک، کاوش‌های باستان‌شناسان، انسان‌شناسان و تاریخ‌نگاران می‌تواند نوری بیفکند بر این روایت حقیقی و تکاملی بشریت، و برای فهم زمانه‌ی اکنون، سرنخ‌هایی به‌دست دهد. نمی‌خواهم وارد تاریخ مفصل اندیشه درباره‌ی ماهیت جامعه‌ی انسانی شوم؛ همین قدر کافی است که بدانیم بیش‌تر آن‌چه در این باره گفته و نوشته شده، زائیده‌ی ذهن کسانی بود که از طبقات ممتاز و برخوردار جامعه می‌آمدند، کسانی که نسبت به بنیادی‌ترین فعالیتی که هر جامعه‌ای بر آن استوار است نابینا بودند: چگونگی تولید و توزیع نیازهای

ضروری زندگی، و شیوهی کنترل و سازمان‌دهی ابزارها و وسایلی که برای این کار لازم است. افزون بر این، تقریباً همیشه اندیشه‌ورزی درباره‌ی جامعه‌ی انسانی در چارچوبی ایدئولوژیک صورت می‌گرفت، چارچوبی آکنده از خدایان و موجودات ماورایی و نظام‌های ارزشی‌ای که مفاهیمی چون نیکی و بدی را در قالب اسطوره‌ها تثبیت و تقدیس می‌کردند.

مارکس و انگلس از نخستین کسانی بودند که کوشیدند تاریخ جامعه‌ی انسانی را به‌گونه‌ای نظام‌مند و رها از پیش‌داوری‌ها بفهمند؛ روشی که می‌توانست همه‌ی داده‌های تاریخی و معاصر را به شکلی معنادار در کنار هم بنشانند. آنان به نتیجه‌گیری‌های پخته‌ی خود، یک‌باره و مستقیم نرسیدند. اندیشه‌هایشان در روندی گفت‌وگومحور و مشارکتی، در تعامل با یک‌دیگر و دیگران، شکل گرفت و دگرگون شد. آن‌ها ناگزیر بودند که نظریه‌های پیشین را هم بیاموزند، هم نقد کنند و هم برخی را کنار بگذارند، نظریه‌هایی که قادر نبودند به ژرفای فرایندهایی نفوذ کنند که یا جامعه را به پیش می‌رانند یا به فروپاشی می‌کشاندند. انگیزه‌ی آنان از این پژوهش مادام‌العمر درباره‌ی تکامل جامعه‌ی انسانی، صرفاً نگارش روایتی دقیق‌تر از روایت‌های پیشین نبود؛ آنان می‌خواستند جامعه را بشناسند تا ببینند چگونه می‌توان آن را دگرگون ساخت. جامعه به مرحله‌ای رسیده بود که شرایطی فراهم کرده بود تا مغز انسان بتواند کلیت بشریت را به‌مثابه‌ی انسان‌هایی همانند خود ببیند و دریابد که شیوه‌ی زندگی اکثریت مردم، غیرانسانی است. مارکس و انگلس نخستین کسانی نبودند که به این حقیقت پی بردند، اما نخستین کسانی بودند که دریافتند دگرگونی، نه از راه آرزوپردازی و نه از طریق ترسیم تصاویر آرمان‌شهری از آینده، بلکه تنها از طریق آگاهی جمعی انسان‌ها از سازوکارهای واقعی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند و کنش آگاهانه برای به‌دست گرفتن کنترل این فرایندها ممکن است، تا این فرایندها را از سلطه‌ی «سرمایه» رها سازند.

برای مارکس، «سرمایه» صرفاً پول یا سود نبود، بلکه کلیت روابط انسانی بود که در زمان او به شکل مسلط جامعه بدل شده بود و امروز نیز بیش‌تر بشریت را دربر گرفته است، شکلی از جامعه‌ی انسانی که خود حاصل تکامل شکل‌های پیشین است، و این شکل‌های پیشین همگی به‌گونه‌ای تنگاتنگ با تحول ابزارها و شیوه‌های تولید در پیوند بوده‌اند. می‌توانید به آثار خود مارکس یا شرح‌های فراوانی که بعدها از اندیشه‌های او ارائه شده‌اند رجوع کنید. اما این، موضوع این نوشته نیست. آن‌چه برای من اهمیت دارد، این است که مارکس و انگلس چگونه به توصیف جامعه‌ای که همه در آن زندگی می‌کنیم رسیدند، و این که چگونه اندیشه‌هایشان در ادامه به کار گرفته شد یا دستخوش تحریف و سوءاستفاده قرار گرفت.

پیش‌تر درباره‌ی یونانیان صحبت کرده‌ام که چگونه با نگاهی نو به جهان می‌نگریستند، نگاهی که نمی‌کوشید باورهای کهنه را بر اندیشه‌های تازه‌ای که در ذهن‌شان شکل می‌گرفت تحمیل کند. اما این موضوع به آن سادگی که به نظر می‌رسد نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند با ذهنی کاملاً خالی به جهان یا بخشی از آن بنگرد. ما همه چیز را از خلال دانش پیشین، نظریه‌ها و تصورات قبلی‌مان می‌بینیم و تحلیل می‌کنیم.

آناکسیماندر هم ذهنش را از تمام خرافات گذشته خالی نکرده بود که ناگهان بنشیند و بگوید: «خب، لابد زندگی از دریاها آغاز شده است!» مارکس نیز ناگهانی و بی‌مقدمه به نظریه‌های خود نرسید. افکار پیشین باید آزموده می‌شدند: آیا با شواهد موجود سازگار بودند؟ آیا بخشی از معما را تکمیل می‌کردند و بقیه‌ی بخش‌ها را نادیده می‌گرفتند؟ اگر آن ایده درست بود، پیامدهایش چه می‌شد؟ و آیا توضیح جدیدی می‌توانست تمام پدیده‌های مشاهده‌شده را بهتر در خود جای دهد؟

مارکس در آغاز، پیرو سوسیالیست‌های تخیلی بود، کسانی که به درستی شرارت‌های زندگی در نظام سرمایه‌داری را می‌دیدند، اما هیچ تبیین قانع‌کننده‌ای از چگونگی دگرگونی آن ارائه نمی‌دادند، جز موعظه کردن برای نیکان و بزرگان (کمی شبیه بسیاری از کنش‌گران محیط‌زیست امروز). اما این رویکرد بی‌معنا بود، چرا که همین افراد خود ذی‌نفعان حفظ وضع موجود بودند. مارکس و انگلس دریافتند که این تولیدکنندگان تحت‌ستم، که پیش‌تر از سوی بیش‌تر «اندیش‌مندان» چیزی بیش از چارپایانی بی‌زبان شمرده نمی‌شدند، در واقع عاملان بالقوه‌ی تغییرند. (شایان توجه است که بسیاری از کارگران آن دوران نیز به همین نتیجه رسیده بودند، گرچه فاقد تحصیلات و دانش تاریخی مارکس برای تبیین آن بودند.) از این‌رو، آثار مارکس ادامه‌ی همان نگرش علمی‌ای بود که آناکسیماندر و دموکریتوس پایه‌گذاری کرده بودند، همسنگ با انقلابی که نیوتن، داروین یا اینشتین در فهم انسان از جهان پدید آوردند. تمام دانشی که بشر تا آن زمان درباره‌ی جهان اندوخته بود، در فرآیند گشودن «رازهای» جامعه‌ی انسانی از سوی مارکس دخیل بود. در این‌جا نیز، همانند دیگر حوزه‌های معرفت، با تصویری روبه‌رو هستیم که جهان را در حال حرکت، دگرگونی و تکامل می‌بیند. و هم‌چون سایر عرصه‌های دانش، فهم حقیقی از رهگذر عبور از ظواهر و نگریستن به لایه‌های زیرین پدیده‌ها حاصل می‌شود. تاریخ‌نگاران دیگر عمدتاً از منظر ایده‌ها به جامعه نگریسته بودند؛ برخورد ایده‌ها و این تصور که جامعه به واسطه‌ی ایده‌ها شکل می‌گیرد. اما این ایده‌ها، در عمل، همواره در انحصار نخبگان بودند. «چارپایان بی‌زبان» جامعه، آن‌چنان درگیر کردن سیب‌زمینی بودند که مجالی برای اندیشیدن نداشتند.

پیش‌تر درباره‌ی ماهیت تصادفی و اتفاقی رویدادها در جامعه‌ی انسانی نوشتیم، اما تمام این وقایع در چارچوب‌هایی رخ می‌دهند که از طریق پژوهش و بررسی می‌توان آن‌ها را فهمید. و دقیقاً همین چارچوب‌ها و

پویش‌عل بودند که مارکس آغاز به افشای آن‌ها کرد. انسان‌ها باید بخورند، سرپناه بیابند و فرزندان خود را آموزش دهند. همین ضرورت‌ها محدودیت‌ها و روندهایی را بر الگوهای زندگی انسانی تحمیل می‌کنند. با لایه‌لایه شدن جامعه و شکل‌گیری انواع مختلف مالکیت بر ابزارهایی که از طریق آن‌ها این فعالیت‌های پایه‌ای انجام می‌گرفت، همین پویش‌های اساسی رفتارها، فرهنگ، سیاست و ایدئولوژی را با منطقی خاص خود شکل دادند و جهت دادند.

برای مثال، در دوره‌ای از مبارزه‌های کارگری پس از جنگ، که پیش‌تر توصیفش کردم، کاملاً قابل پیش‌بینی بود که سرمایه برای دورزدن و غلبه بر مقاومت استشارشدگان تلاش خواهد کرد. تمام گروه‌های چپ در بریتانیا مدام «تحلیل‌های سیاسی و اقتصادی جهانی» خود را منتشر می‌کردند، اما آن‌قدر سرگرم یافتن شواهدی بودند که بناهای فکری پرشکوهشان را تأیید کند، آن‌قدر غرق در پیش‌بینی رویارویی انقلابی قریب‌الوقوع و گریزناپذیر میان طبقات بودند — رویارویی‌ای که به‌زعم آن‌ها تنها با پیروی مردم از رهبری‌شان حل‌وفصل می‌شد — که تقریباً همگی از اهمیت خروج آرام و خزنده‌ی سرمایه از بریتانیا و انتقال آن به آسیا، به‌ویژه چین، غافل ماندند.

من در ۱۹۸۵ در کارخانه‌ای کار می‌کردم که پای مصنوعی فلزی تولید می‌کرد، پاهایی که به‌صورت دستی قالب‌گیری می‌شدند. این شرکت را یک سرهنگ آمریکایی تأسیس کرده بود که در جنگ داخلی پایش را از دست داده بود. از آن زمان تا آن روزگار، همه‌چیز به‌آرامی و بی‌دردسر پیش رفته بود. ما یکی از ماهرترین و پردرآمدترین کارخانه‌های لندن بودیم. اما حالا شرکت به یک شرکت بین‌المللی چندملیتی فروخته شده بود که به‌سرعت نوعی پای مصنوعی با استفاده از فیبر کربن تازه اختراع‌شده طراحی کرد. این پاهای جدید را کارگران غیرماهر می‌توانستند پس از ۱۶ هفته آموزش بسازند. شرکت زمینه‌ی اعتصاب را فراهم کرد و در حالی که همه مقابل در کارخانه مشغول اعتصاب و نگهبانی بودند، تمام تولید به فیلیپین (اگر درست یادم باشد) منتقل شد؛ جایی که آن‌ها پیش‌تر در سکوت کامل کارخانه‌ای را راه‌اندازی کرده بودند. هفته‌ها، کارگران لندن بیرون محل کاری ایستاده بودند که دیگر خالی و بی‌جان بود، در حالی که کارگران جدید با دستمزدی ناچیز در حال انجام همان کار بودند.

سرمایه‌داری با بهره‌گیری کامل از مزایای سیستم حمل‌ونقل و ارتباطات، که با سرعتی شگفت‌آور در حال دگرگونی بود، بین‌المللی بودن خود را نشان داد، در حالی که اتحادیه‌گرایان مبارز بریتانیایی، بی‌هیچ ارتباط یا هم‌کاری‌ای میان نیروی کار پیشین و جدید، آرام‌آرام راهی صف‌های بی‌کاری می‌شدند. افکار مارکس در هر معنایی انقلابی بودند. این اندیشه‌ها نگاه بسیاری از مردم را نسبت به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردند، و

نیز نسبت به تاریخ تحولی آن جامعه، دگرگون کردند. آن‌ها افسانه‌های کهنه درباره‌ی ماهیت سود و دستمزد، درباره‌ی حاکمان و محکومان را فرو ریختند. و از همه مهم‌تر، به فرودستان و ستم‌دیدگان نشان دادند که چگونه خود می‌توانند ابزار دگرگونی را در دست گیرند.

مانیفست کمونیست مارکس را در زمانی که تولیدکنندگان یعنی کارگران تازه آغاز به شکل‌گیری به‌عنوان یک طبقه می‌کردند، صدها هزار نفر خواندند؛ به‌عبارت دیگر، بخشی از جامعه که منافع مشترک خود را می‌شناخت و درک می‌کرد و می‌کوشید با آزمون شیوه‌های گوناگون سازمان‌یابی، منافع طبقاتی‌اش را پیش ببرد، درست همان‌گونه که نخبگان در شکل‌های مختلف جوامع هزاران سال چنین کرده بودند. این اندیشه‌ها در ۱۹۱۷ چنان نفوذی یافته بودند که در قلب انقلاب روسیه جای گرفتند.

اما حتی پیش از وقوع انقلاب، تغییری در حال شکل‌گیری بود که با روندی که به **مانیفست** انجامیده بود در تضاد قرار داشت. طرحی که مارکس از سازوکارهای جامعه‌ی انسانی ارائه کرده بود، به‌جای آن که به راهنمایی برای درک پویای جامعه در جریان تحولات روزانه تبدیل شود، رفته‌رفته به مجموعه‌ای از قواعد و نسخه‌های ثابت بدل شد.

مارکس نخستین کسی بود که کوشید سازوکارهای محرک جامعه را آشکار سازد. چگونه ممکن بود کار او چیزی بیش از نخستین گام در این «علم» (یعنی شناخت جامعه) باشد؟ چگونه ممکن بود کار او کامل، بی‌نقص یا عاری از خطا باشد؟ تمام پیشرفت‌های معرفت‌انسانی به همین شیوه پیش می‌رود. دانش، خود روندی تکاملی دارد. ما هرگز به یک «حقیقت مطلق» نمی‌رسیم، بلکه از طریق انباشتی آرام و جهش‌هایی بزرگ، به بینش‌های ژرف‌تری دست می‌یابیم. از نظر مارکس وظیفه‌ی «فرد انقلابی» یعنی کسی که در پی رهایی انسان از بی‌رحمی سرمایه بود، حکم می‌کرد که هر روز به آن چه در برابر چشمانش در حال رخ دادن است نگاه کند. در اندیشه‌ی مارکس هیچ برنامه‌ی از پیش تعیین‌شده‌ای برای انقلاب وجود ندارد، هیچ طرحی برای آینده ارائه نمی‌شود، درست به این دلیل که تنها عامل بالقوه‌ی دگرگونی رادیکال در خود تحولات درونی جامعه، به‌ویژه در رشد سازمان‌یافتگی و اندیشه‌های طبقه‌ی کارگر نهفته است. مارکس تنها سنگ‌بنای این ساختمان را نهاد؛ ساختن آن باید روز به روز ادامه می‌یافت.

مارکس حتی در زمان حیات خود از بسیاری از «مارکسیست‌ها» نومید شده بود، کسانی که گمان می‌کردند او کتاب درسی قطعی‌ای نوشته است که باید چگونگی سیر تحولات را بر اساس آن دنبال کرد. پس از انقلاب روسیه روند تبدیل مارکس به «خدای جدید» سرعت گرفت. این‌جا جای پرداختن به تاریخ انقلاب روسیه

نیست، اما همین قدر کافی است که بگوییم این انقلاب به «اتحاد آزاد تولیدکنندگان» منتهی نشد. جامعه‌ای سلسله‌مراتبی از دل آن انقلاب بیرون آمد. تزار و اشراف ممکن است ناپدید شده باشند، اما رفته‌رفته تمام عناصر کلیدی جامعه‌ی تزاری پیشین بازگشتند. رعیت‌داری اگرچه در دهه‌ی ۱۸۶۰ لغو شده بود، اما تحت حکومت استالین کار اجباری دوباره برقرار شد. اردوگاه‌های زندان برای مخالفان پر از زندانی شد. شمار کسانی که به سیبری فرستاده شدند از دوران تزار هم بیش‌تر بود. رادیکال‌ترین مخالفان اعدام شدند. ارتش سرخ به‌آهستگی امپراتوری روسیه را از نو زنده کرد. طبقه‌ی کارگر بار دیگر مورد استثمار و سرکوب قرار گرفت. و همه‌ی این‌ها به نام مارکس انجام شد. نوشته‌های مارکس برای توجیه تک‌تک ابعاد «روسیه‌ی نوین» به کار گرفته شد. میلیون‌ها نفر در سراسر جهان که تحت تأثیر انقلاب به حزب‌های کمونیست پیوسته بودند، تشویق شدند آثار مارکس را بخوانند و آن‌ها را با همان نظام استبدادی و دهشتناکی که در روسیه در حال شکل‌گیری بود یکی بدانند.

زمانی را به یاد دارم که امپراتوری شوروی در حال فروپاشی بود و من به پراگ، پایتخت چکسلواکی، سفر کردم. خیابان‌ها پر از جمعیت بود؛ مردم گرد هم می‌آمدند، بیانیه‌هایی را که روی دیوارها چسبانده شده بود با دقت می‌خواندند، و به جلسات سیاسی می‌رفتند. در آن‌جا با گروهی از جوانان بیست‌ساله آشنا شدم، همه از فعالان سیاسی بودند و تلاش می‌کردند در دل فروپاشی نظم کهنه، جامعه‌ای نو بنا کنند. همگی خود را آنارشیست معرفی می‌کردند. وقتی از آن‌ها درباره‌ی اندیشه‌های مارکس پرسیدم، خندیدند. می‌گفتند بیش‌تر از من درباره‌اش می‌دانند، سال‌ها در مدرسه و دانشگاه مجبور بودند آثارش را بخوانند. اما برای آن‌ها، مارکس نه یک متفکر رهایی‌بخش، بلکه بخشی از ایدئولوژی رسمی دولتی بود که خود آن را سرکوب‌گر می‌دانستند؛ دولتی که آن‌ها را از شنیدن موسیقی گروه رولینگ استونز منع می‌کرد، هنر و ادبیات را سانسور می‌کرد، ناسیونالیست و نژادپرست بود، و مهم‌تر از همه، آزادی اندیشه را سرکوب می‌کرد. مارکس برای آن‌ها هم‌ردیف با دستگاہی بود که روش استدلالش چیزی از تفتیش عقاید امپراتوری پاپ کم نداشت. بنابراین، مارکس در ذهن این نسل ناگزیر در خدمت همان نظام سرکوب‌گر قرار می‌گرفت. ایده‌های مارکس که در آغاز تلاشی بود برای تشویق مردم به شناخت جهان خود و رهایی از اسارت جامعه‌ی طبقاتی، به تدریج به ایدئولوژی‌ای بدل شد برای تثبیت سلطه‌ی یک اقلیت نخبه بر جامعه‌ای سرکوب‌گر. رهبران شوروی، برخلاف متعصبان مذهبی که کتاب‌های مارکس را در کتابخانه‌ی اسکندریه به آتش کشیدند، آثار او را نسوزاندند؛ بلکه آن‌ها را به کتاب مقدس دولت خود تبدیل کردند و این برای عصری که در آن قدرت طبقه‌ی کارگر در حال رشد بود، بسیار مؤثرتر بود. چه راهی بهتر از آن که استبداد را در جامعه‌ی اندیشه‌های مارکس و انگلس پنهان کنند؟

«سوسیالیسم علمی»

در این جا اندکی از مسیر اصلی منحرف می‌شوم تا درباره‌ی علم و مارکس سخن بگویم. پیش‌تر گفتم که واژه‌ی علم در اصل به معنای دانش بود، اما در چند قرن گذشته، این واژه بیش‌ازپیش با روش علمی در علوم طبیعی یا فیزیک گره خورده است یعنی حوزه‌هایی که قواعد معینی در آن‌ها تعریف و آزمایش‌هایی انجام می‌شود که قابل تکرارند. اما روشن است که فهم فزاینده‌ی ما از سیر تحول جامعه انسانی باید مسیر متفاوتی را بیاماید. تمامی شواهد تاریخی باید در این تحلیل گنجانده شوند و این شواهد روزه‌روز در حال گسترش‌اند، چراکه کشفیات تازه هم‌چنان ادامه دارد. همه‌ی ابعاد فرهنگ مکتوب و اندیشه باید بخشی از این توضیح باشند. همه‌ی شکل‌های گوناگون سازمان‌دهی انسانی باید در تصویر روبه‌گسترش ما از گذشته گنجانده شوند تا بتوانیم حال را بفهمیم. و منظورم از گذشته، حتی تا پنج دقیقه پیش را هم دربر می‌گیرد. اما جامعه‌ی انسانی بی‌شک یکی از پیچیده‌ترین بخش‌های هستی است. سازمان‌دهی انسان‌ها، که کنش‌هایشان را پیچیده‌ترین شکل ماده یعنی مغز انسان هدایت می‌کند، چنان در تحولات روزمره دستخوش تصادف و پیشامد است که گرچه می‌توان الگوها و ساختارهای زیرین را دید، اما نمی‌توان درباره‌ی «قوانین» به همان شیوه‌ای سخن گفت که از قوانین گرانش صحبت می‌کنیم (حتی آن قوانین هم هرچه دانش‌مان پیش می‌رود، پیچیده‌تر و پیش‌بینی‌ناپذیرتر می‌شوند).

مارکس، انگلس و پیروان نخستین‌شان مشتاق بودند که دیدگاه‌های خود را از سوسیالیست‌های تخیلی متمایز سازند؛ کسانی که فاقد درک علمی‌ای بودند که مارکس از جامعه پرورانده بود. این تمایز در دوره‌ای شکل گرفت که دانش علمی درباره‌ی فرایندهای مادی — آن‌گونه که در شیمی و فیزیک دیده می‌شود — با سرعتی چشم‌گیر در حال گسترش بود. در چنین فضایی، گرایشی فزاینده پدید آمد که کشفیات مارکس را هم‌سطح قوانین علمی قرار دهد و آن‌ها را به همان اندازه عینی و جهان‌شمول قلمداد کند. گرچه هم علم و هم تحلیل مارکس بر پایه‌ی عقلانیت و اندیشه‌ی نظام‌مند استوارند، اما سیر تحول جامعه با رفتار اتم‌ها تفاوتی بنیادین دارد. حتی خود مارکس و انگلس گاه به‌درستی به این تمایز توجه نداشتند و بدین ترتیب ایده‌ی «قوانین آهنین تاریخ» پا گرفت. این تلقی به باوری انجامید که بر اساس آن، سرمایه‌داری طبق «قوانین تاریخ» به همان‌گونه محتوم به فروپاشی بود که واپاشی اتم اورانیوم اجتناب‌ناپذیر است. اما این نگاه نادرست است. جامعه‌ی انسانی آن‌چنان پر از متغیرها، ناشناخته‌ها و امکان‌های تصادفی است که پیش‌بینی آن در قالب قوانین جبری و قطعی ممکن نیست.

ممکن است در آینده جامعه‌ی انسانی را دگرگون کنیم یا در مسیر نابودی پیش برویم. اما این عدم قطعیت، هیچ از ارزش پژوهش مارکس در مورد جامعه‌ی انسانی نمی‌کاهد؛ تلاشی که برای شناخت امکان‌های تغییر انجام گرفت و به اندازه‌ی مطالعات ما درباره‌ی پیشاتاریخ انسان، یا عصب‌شناسی، یا نظریه‌ی کوانتوم، به فهم ما از جهان افزوده است. تنها ابزارها و شیوه‌های پژوهش در این حوزه‌ها متفاوت‌اند. هنگامی که اینشتین درباره‌ی قوانین گرانش نیوتن اندیشید، توانست کاستی‌های آن‌ها را دریابد. او، بی‌آن‌که شواهد تجربی در دست داشته باشد، پیش‌بینی کرد که زمان و فضا در حضور اجرام عظیم خم می‌شوند. سال‌ها بعد، نور ستارگانی که در پشت خورشید قرار داشتند، و طبق درک متعارف باید نامرئی می‌بودند، دیده شد، زیرا جرم خورشید فضا و زمان را دچار انحنای کرده بود و نور را منحرف می‌کرد. ما نیز می‌توانیم فرایندها و پویای‌های جامعه را بررسی و تحلیل کنیم، اما تحلیل‌های ما هرگز به‌سان پیش‌بینی‌های اینشتین «اثبات» نخواهند شد.

این یک‌سان‌انگاری میان قوانین فیزیک و شیمی با فرایند تحول اجتماعی، کاملاً با منافع حاکمان جدید در اتحاد جماهیر شوروی هم‌خوانی داشت. چنین نگاهی نقش کنش فردی را از معادله حذف می‌کرد. افکار کارگران و ایده‌های آنان، که می‌توانستند نیروی محرک اصلی دگرگونی ریشه‌ای باشند، بی‌اهمیت و حاشیه‌ای تلقی می‌شدند. آگاهی طبقاتی در این چارچوب، به نتیجه‌ای مکانیکی و محتوم از شرایط و «قوانین تاریخ» تقلیل می‌یافت. آنان با شور و شعف جمله‌ی مشهور مارکس را تکرار می‌کردند که «هستی اجتماعی آگاهی اجتماعی را تعیین می‌کند»، اما از این نکته غافل بودند که «هستی انسان» به‌مثابه‌ی مجموعه‌ی کل تجربه‌ی انسانی خود شامل آگاهی نیز هست. «مارکسیست‌ها» بر «ماتریالیسم» و «عینیت‌گرایی» خود در مبارزه با «ایده‌آلیسم» پافشاری می‌کردند، اما ماتریالیسم آن‌ها جهان عینی را چیزی مستقل و جدا از اندیشه‌ی انسانی می‌پنداشت. آن‌ها نمی‌دیدند که اندیشه نیز، که محصول مغز مادی است، خود بخشی از جهان مادی عینی به‌شمار می‌رود و بدین‌سان، نقش اندیشه و ایده‌ها در شکل‌دادن به جهان در حاشیه قرار گرفت. «فرایندها» در چنین نگرشی، همه‌چیز را تعیین می‌کردند. به‌نحوی مشابه، کشف فرگشت توسط داروین، با آن‌که کشفی انقلابی بود — به یک‌سویه‌نگری گرایش داشت، به این معنا که اعتقاد داشت محیط بر موجودات زنده اثر می‌گذارد، اما نقش دگرگون‌ساز خود موجودات در تغییر محیط‌شان به‌خوبی شناخته نشد. انسان‌ها از رهگذر کنش خود، که از ایده‌ها رهنمون می‌گیرد، محیط خود را دگرگون می‌کنند، اما این ایده‌ها با شرایط، نسبت یک‌به‌یک ندارند. ماتریالیسم امروزین باید این حقیقت را بپذیرد که هیچ «ناظری» در بیرون از آن‌چه مشاهده می‌شود وجود ندارد. آن‌چه ما «واقعیت» می‌نامیم، به‌مراتب پیچیده‌تر از آن است که تنها آن را چیزی بدانیم که مستقل از اندیشه، به‌طور عینی موجود است. این حذف تولیدکنندگان به‌عنوان تنها عاملان ممکن دگرگونی ریشه‌ای اجتماعی، در جمله‌ای از لنین خود را نشان می‌دهد: «کمونیزم یعنی قدرت شوروی به‌اضافه‌ی برق‌رسانی به سراسر کشور.»

همین سوءبرداشت بود که بعدها کشنده شد، آن گاه که قدرت شوروی به خواست دلخواه و مرگبار ژوزف استالین بدل شد.

ساختن حزب پیشاهنگ انقلاب؟

حتی در سال‌های آغازین نوجوانی، اتحاد جماهیر شوروی را پناهگاه پیرمردانی خشک، سنگین و بی‌روح می‌دیدم. در سال ۱۹۶۸، در یک خوابگاه جوانان در فرانسه بودم و شاهد آن بودم که گروه بزرگی از نوجوانان چکسلواکی، در سکوتی سنگین و بهت‌زده، دور میز صبحانه نشسته بودند و چشم از اخبار ورود تانک‌های روسی به پراگ برنمی‌داشتند، آن هم برای سرکوب جنبش آزادی‌خواهانه‌ای که بعدها «بهار پراگ» نام گرفت. من پیش‌تر از طریق نوشته‌های سولژنیتسین با اردوگاه‌های کار اجباری روسیه آشنا شده بودم. برای دریافت تصویری از ستم، نیازی به تبلیغات غربی نبود؛ کافی بود سخن‌رانی نیکیتا خروشچف را پس از مرگ استالین در برابر دولت شوروی بخوانی. صدها هزار — و شاید میلیون‌ها — کارگر قربانی سرکوب دولتی شده بودند. «انقلاب» آنان و «مارکس»ی که به آن ارجاع می‌دادند، هیچ تفاوتی با جامعه‌ی کسل‌کننده و سرکوب‌گری که در اطرافم می‌دیدم نداشت. پس به‌طور طبیعی، حزب «انقلابی» من ضداستالینی بود و بر پایه‌ی نوشته‌های لئون تروتسکی شکل گرفته بود؛ یکی از رهبران انقلاب روسیه که به‌روشنی از مسیری که اتحاد جماهیر شوروی پس از مرگ لنین در پیش گرفت، انتقاد کرده بود. تروتسکی تبعید شده بود و سرانجام به‌دست نیروهای استالین به قتل رسید.

در سال‌های بعد، آثار مارکس، لنین، تروتسکی و بسیاری دیگر را خواندم و شبانه‌روز در تلاش بودم تا «حزب خودم» را بسازم. یک روز عادی برای من این‌گونه بود: ساعت پنج صبح بیدار می‌شدم، نسخه‌های روزنامه‌مان را جمع می‌کردم و آن‌ها را به خانه‌ی مشترکین ثابت تحویل می‌دادم، سپس در برابر کارخانه‌ای نزدیک محل کارم می‌ایستادم و روزنامه می‌فروختم. بعد به سر کار می‌رفتم و در زمان‌های استراحت، روزنامه می‌فروختم و با هم‌کارانم گفت‌وگو می‌کردم. پس از پایان کار، به محله‌های مسکن دولتی می‌رفتم — همان‌هایی که حالا به آن‌ها «مسکن اجتماعی» می‌گویند، هرچند من هیچ چیز اجتماعی‌ای در آن‌ها نمی‌دیدم — و باز هم روزنامه می‌فروختم، سپس به میخانه‌ها و بارها سر می‌زدم تا همان کار را ادامه دهم. می‌خوایدم، بیدار می‌شدم، و دوباره از نو. البته چیزهای دیگری هم جریان داشت. من در تقریباً تمام محل‌هایی که کار کرده‌ام، ابتدا در کارگاه‌های ساختمانی و سپس به‌عنوان فلزکار، به نماینده‌ی ارشد کارگران تبدیل شدم. اما «ساختن حزب» برای سال‌ها بخش اصلی و مسلط زندگی‌ام بود.

این فعالیت شتابزده و پرتنش، در آن زمان کاملاً ضروری به نظر می‌رسید. ما با اطمینانی راسخ باور داشتیم که تنها «ما» کلید رهایی را در اختیار داریم. اما اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم، آن‌چه واقعاً از این همه تلاش بیرون آمد، نه جذب اعضای جدید بود، نه فروش روزنامه‌ها، و نه پولی که جمع شد، بلکه غیبت اندیشیدن بود. هیچ فرصتی برای بررسی جهانی که در آن زندگی می‌کردیم یا تأمل در ایده‌هایی که هدایت‌مان می‌کردند، وجود نداشت. هر تغییری در خطمشی حزب، بی‌هیچ پرسشی از سوی وفاداران پذیرفته می‌شد. در دهه‌ی ۱۹۷۰، جری هیلی اعلام کرد که ما در شرایطی انقلابی به سر می‌بریم، و هرکس این ادعا را زیر سؤال می‌برد، به‌عنوان «فردگرایی خرده‌بورژوا» مورد حمله قرار می‌گرفت. پس از شکست معدن‌چیان، او ادعا کرد که بریتانیا به‌سوی یک دیکتاتوری فاشیستی در حال حرکت است. این اعلامیه‌های نمایشی هدفی مشخص داشتند: مشغول، مطیع و متمرکز نگه‌داشتن اعضا، صرف‌نظر از این‌که تحلیل‌ها تا چه اندازه با واقعیت تطابق داشتند یا نه.

برای چندین سال پس از افشای هیلی، من و عده‌ای دیگر هم‌چنان به تلاش برای ساختن «حزب» ادامه دادیم، حزبی که در واقع چیزی نبود جز گروهی کوچک از «انقلابیون» خودخوانده. اما این توهم را نهایتاً در جریان جنگ یوگسلاوی کنار گذاشتم. در کابین کامیونی نشسته بودم که محموله‌هایی را برای معدن‌چیان زغال‌سنگ در بوسنی می‌برد؛ مردمی که تلاش می‌کردند شهر چندقومیتی توزلا را از محاصره‌ی نیروهای پاکسازی قومی نجات دهند. من در کاروانی متشکل از پانزده کامیون بودم که بخشی از کارزار هم‌بستگی «کمک کارگران» به‌شمار می‌رفت. حدود شصت نفر هم‌راه من بودند، با انگیزه‌ها و دیدگاه‌هایی گوناگون. به این جمع ناهمگون از انسان‌هایی فکر می‌کردم که گرد هم آمده بودند تا از حق همه برای زندگی و کار مشترک در توزلا دفاع کنند، و در دل گفتم: این، بسیار مفیدتر و رادیکال‌تر از آن حزبی است که عمری برای ساختنش تلاش کرده بودم.

در دهه‌ی شصت، زمانی که تازه به جنبش جوانان پیوسته بودم، از نحوه‌ی برخورد اعضای حزب با ما ناراحت شدم. کاملاً روشن بود که آن‌ها تمام فعالیت‌ها، از آموزش سیاسی گرفته تا مسابقات فوتبال، دیسکوها و گردش‌های روزانه، را صرفاً ابزاری برای شکار عضو جدید برای حزب اصلی می‌دیدند. من می‌خواستم شاخه‌ی جوانان که عمدتاً از نوجوانان طبقه‌ی کارگر ساکن خانه‌های دولتی تشکیل شده بود، حیات سیاسی مستقل خود را داشته باشد. چند ماه بعد، به عضویت رسمی حزب دعوت شدم. در نخستین جلسه‌ی شعبه با متنی آماده درباره‌ی استقلال شاخه‌ی جوانان حضور یافتیم. پس از سخنان مقدماتی دبیر جلسه، نوبت به من رسید و صحبت‌هایم را ارائه دادم. واکنش حصار حیرت‌انگیز بود: همه به من تاختند. چرا با یادداشت آماده آمده‌ام؟ چرا فقط به سخنان دبیر پاسخ نداده‌ام؟ کاغذم را تا کردم و دیگر تا زمانی که حزب پس از بیست سال فروپاشید،

حتی یک کلمه هم برایش ننوشتیم. از آن پس فقط گوش می‌دادم به همان «گزارش»‌های تکراری: فهرستی از اقدامات «انقلابی» جهانی و واکنش‌های «ضدانقلابی» که همیشه به یک نتیجه ختم می‌شد: باید بیش‌تر تلاش کنیم، روزنامه‌ی بیش‌تری بفروشیم، عضو بیش‌تری جذب کنیم. آن‌قدر از تکرار خسته شده بودم که سردرد می‌گرفتم. اما این را «انقلاب» می‌نامیدند و باید تحملش می‌کردم.

روزی پس از آن که «رهبر بزرگ‌مان»، جری هیلی، از حزب انقلابی کارگران اخراج شد، کتابی با خودم به محل کار بردم. آن زمان در کارخانه‌ی خودروسازی رولزرویس مشغول بودم؛ محیطی که برای یک کارخانه، نسبتاً آرام و بی‌تنش بود و اغلب فرصتی برای مطالعه فراهم می‌کرد. آن روز کتابی همراه داشتم با عنوان **مقالاتی در تاریخ آغازین حزب کمونیست بریتانیا**. در آن کتاب، نامه‌ای از سال ۱۹۲۴ یافتیم که توسط یکی از رهبران معدن‌چیان زغال‌سنگ ولز و عضوی از حزب کمونیست نوشته شده بود. او خطاب به دبیرکل حزب نوشته بود و می‌پرسید چه بر سر حزب آمده است؟ چرا تمام رأی‌گیری‌های کنگره به اتفاق آرا صورت می‌گیرد؟ روح مناظره کجاست؟ چرا سخن‌رانان فقط همان حرف‌هایی را تکرار می‌کنند که دبیرکل در گزارش ابتدایی‌اش گفته است؟ به بیان دیگر، روح انقلابی بحث، نقد و مخالفت به کجا رفته است؟ من این کتاب را پیش‌تر دو یا سه بار خوانده بودم و همیشه آن را تأییدی بر نگاه منفی‌ام نسبت به حزب کمونیست می‌دیدم. اما این بار، با خواندن دوباره‌اش، حیرت‌زده شدم از این‌که دیدم همه‌ی آن‌چه آن معدن‌چی انتقاد می‌کرد، دقیقاً و بی‌کم‌وکاست بر حزب خودم نیز منطبق بود. در تمام آن سال‌ها، هیچ‌گاه چیزی جز رأی‌های یک‌دست ندیدم. هیچ‌کس هرگز در برابر «رهبر بزرگ» ما حرفی نزد. (بعدها فهمیدم که بعضی‌ها در خلوت اعتراض می‌کردند، اما همیشه در انظار عمومی به سکوت واداشته می‌شدند.) چرا پیش‌تر این نامه را به‌عنوان محکومیتی علیه حزب خودم ندیده بودم؟ تنها اکنون، با فاصله‌گیری انتقادی، توانستم واقعاً بخوانم، تأمل کنم و شواهد را ببینم. و همین لحظه، آغاز روندی طولانی از بازاندیشی بود که سرانجام، پس از این‌همه سال، به نگارش همین مقاله انجامید.

تروتسکیسم، آنتی‌تز استالینیسیم؟

حزب انقلابی کارگران (WRP)، هم‌چون تمام احزاب تروتسکیستی در سراسر جهان، بنیان نظری خود را بر **برنامه‌ی گذار** تروتسکی استوار کرده بود که در ۱۹۳۸ نگاشته شد. جمله‌ی آغازین آن چنین است: «وضعیت سیاسی جهان در کلیت خود، بیش از هر چیز با بحران تاریخی رهبری پرولتاریا مشخص می‌شود.» اگر بخواهیم صریح باشیم، این گزاره از دو جهت نادرست بود. نخست آن‌که چنین جمله‌ای این تصور را القا می‌کرد که طبقه‌ی کارگر آمادگی لازم برای انقلاب را دارد اما تنها به‌سبب رهبری نادرست خود یعنی احزاب وابسته به

مسکو و احزاب سوسیال دموکرات (نظیر حزب کارگر) گمراه شده است. این نگاه به‌طور مستقیم از ادعای لنین نشأت می‌گرفت که انقلاب روسیه را آغازی برای عصر جنگ‌ها و انقلاب‌ها می‌دانست. با این حال، اگرچه در آغاز قرن بیستم آگاهی طبقاتی انقلابی در میان توده‌ها وجود داشت، اما رشته‌ای از شکست‌های پی‌پی، کارگران را پراکنده، خسته و سرخورده کرده بود. جنبش گسترده‌ای که در خود روسیه علیه رژیم تزاری بر خاسته بود، ابتدا در جنگ‌ها و قحطی‌ها و سپس با ترور و ارباب استالینی از میان رفت و مردم را به‌لحاظ جسمی و ذهنی به اسارت کشید. کارگران در سراسر جهان تا ۱۹۳۸ بخش عمده‌ای از آگاهی جمعی طبقاتی خود را از دست داده بودند. البته روحیه مبارزه‌جویانه‌ی کارگری پس از جنگ جهانی دوم بار دیگر زنده شد و در دوران پس از جنگ رشد یافت (چنان‌که پیش‌تر شرح داده‌ام)، اما باید تأکید کرد که مبارزه‌جویی و سازمان‌یابی آگاهانه‌ی انقلابی، دو پدیده‌ی کاملاً متفاوت‌اند.

ادعای تروتسکی از جنبه‌ای دیگر — و شاید حتی مهم‌تر — نیز نادرست بود. او تمام مسئله‌ی دگرگونی اجتماعی را به «رهبری» وابسته می‌دانست و منظورش از رهبری همان «انقلابیون» یا حزب پیشاهنگ لنینی بود. این گروه بود که قرار بود نقش تعیین‌کننده‌ی در سرنگونی سرمایه‌داری ایفا کند. اما بینش مارکس متفاوت بود: گذار از جامعه‌ای طبقاتی و سرکوب‌گر به «اتحاد آزاد تولیدکنندگان» وظیفه‌ای بود که باید به‌دست خود تولیدکنندگان انجام می‌شد. آن‌ها باید عاملان رهایی خویش می‌بودند، نه پیروان منفعل «رهبران» خودگماشته. ممکن است تروتسکی به‌دست استالین تبعید و سپس ترور شده باشد، و جنبشی که بنیان نهاد در عمل با احزاب استالینی مخالفت کرده باشد، اما حقیقت این است که تروتسکی و استالین هر دو ریشه در سنتی اقتدارگرا داشتند. هرچند در ظاهر رقیب یک‌دیگر بودند، هر دو جریان در پی کنترل توده‌های کارگر بودند، و از همین طریق، هر دو مانعی در برابر خودسازمان‌دهی اصیل و واقعی طبقه‌ی کارگر ایجاد کردند.

در آن دوران، برای من، برای حزبم، و برای صدها هزار نفری که در سال‌های پس از جنگ می‌زیستند، این سند بنیادین انترناسیونال چهارم تروتسکی ورای هرگونه نقدی بود؛ هیچ‌کس آن را جدی و موشکافانه بررسی نمی‌کرد. سال‌ها می‌گذشت، اما درستی و اعتبارش هم‌چنان بی‌چون‌وچرا پذیرفته می‌شد، گویی حقیقتی آسمانی است. برای ما حکم «ده فرمان» را داشت؛ لوحی سنگی و مقدس. تا سال ۱۹۸۵ هم بدون تردید به سندی که در ۱۹۳۸ نوشته شده بود، دل خوش کرده بودیم و آن را چراغ راه خود می‌دانستیم، در حالی که حتی در همان سال نگارش هم نادرست بود! جنبشی که با چنین ذهنیتی بی‌پرسش و تقدس‌گرا آغاز شود، دیر یا زود به فرقه‌هایی شگفت‌انگیز و غریب ختم می‌شود. کافی‌ست بگویم حزب ما، حزب انقلابی کارگران، کارش به جایی رسید که طرفدار پرشور قذافی، صدام حسین، رابرت موگابه و آیت‌الله‌های ایران شد؛ همگی چهره‌هایی نام‌دار

در مهرورزی به آزادی! یکی از نشست‌های حزب در لندن را به‌خاطر دارم که بر صحنه‌اش بنری بزرگ نصب شده بود: «زنده باد انقلاب فرهنگی، زنده باد خمرهای سرخ».

هر دوی آن‌ها جنبش‌هایی اجتماعی بودند که زیر سلطه‌ی دیکتاتورهای خون‌ریز و بی‌رحم اداره می‌شدند. یکی از گروه‌های تروتسکیست آن‌چنان در توهم فرورفته بود که باور داشت تنها راه رسیدن به انقلاب، وقوع جنگی هسته‌ای است. گروه‌های چپ دیگر نیز، با «لوح‌های سنگی» متفاوت، خدایان دیگری برگزیدند: انور خوجه، فیدل کاسترو، مائو و از همه رایج‌تر، استالین و وارثانش. حتی کسانی را دیده‌ام که با شور انقلابی برای کیم جونگ اون سینه می‌زدند! یادم هست زمانی که وفادار دوآتشی حزب بودم، با تحقیر به فیلم **زندگی برایان** از مانتی پایتون نگاه می‌کردم و حالا عاشق آنم. «جبهه‌ی خلق برای آزادی یهودیه کجاست؟» «اونجاست!»

همان‌گونه که فرگشت طبیعت گاه شاخه‌هایی عجیب‌وغریب از حیات پدید می‌آورد — با ویژگی‌هایی منفی و ناسازگار که سرانجام به انقراض می‌انجامند — فرگشت فرقه‌های «انقلابی» نیز به نتایجی مضحک و تأسفبرانگیز ختم می‌شود. در دوران آپارتاید که در آفریقای جنوبی بودم، با فرقه‌ای برخورد کردم که گذشته را چنان به جزم و تعصب تبدیل کرده بود که هم‌چون بلشویک‌ها در زمان خود حزبی مخفی بودند، پس تمام انقلابیون در هر زمان و مکانی باید مخفی بمانند! در نشست مضحک شرکت کردم میان این گروه و چند فعال سندیکایی انقلابی از اسکله‌ی عظیم دوربان. سندیکالیست‌ها از این «مخفی‌ها» پرسیدند: شما چطور با توده‌ها ارتباط می‌گیرید؟ با افتخار جواب دادند: «ما اعلامیه‌ها را لای کتاب‌ها در کتاب‌فروشی‌ها می‌گذاریم!»

شاید آپارتاید در آفریقای جنوبی شباهت‌هایی با روسیه‌ی تزاری در سال‌های آغازینش داشت، اما آن زمان ما در میانه‌ی اوج «خیزش محله‌های فقیرنشین» بودیم. کارگران سندیکایی شانه بالا انداختند و گفتند که در محله‌ها گردهمایی برگزار می‌کنند و با ده هزار نفر سخن می‌گویند! پس از جلسه، یکی از کارگران بندر به من گفت: «این‌ها آن‌قدر زیرزمینی زندگی کرده‌اند که مثل موش کور کور شده‌اند!» با این حال، واقعیت تلخ آن بود که آن‌ها عملاً بالای زمین زندگی می‌کردند، در همان دنیای واقعی که کارگران بندر هم در آن بودند. اما کوری‌شان ریشه در واقعیت نداشت، از ایمان مذهبی‌گونه‌شان به آموزه‌های ایدئولوژیک برمی‌آمد.

این «ایمان‌گرایی» یا پرستش خدای انقلابی گذشته را، در خشن‌ترین و عیان‌ترین شکلش، می‌شد در جایی دید که میلیون‌ها نفر استالین را می‌ستودند و از هیتلر نفرت داشتند. ببخشید، اما مگر نه این‌که هر دوی این مردان جنبش کارگری را در قلمرو خود با روش‌هایی تقریباً یک‌سان در هم کوبیدند؟ پلیس مخفی، دادگاه‌های

نمایشی، اردوگاه‌های کار اجباری، کار برده‌وار، ناسیونالیسم، میهن پرستی، مردسالاری و یهودستیزی، همه در هر دو رژیم حضور داشت. هر دو ارتش‌های خود را برای ساختن امپراتوری‌هایشان به حرکت درآوردند. شاید زمانی که مردم خارج از شوروی هنوز از حقیقت بی‌خبر بودند، این تفاوت در نگاه تا حدی قابل درک بود؛ اما وقتی واقعیت برملا شد، این کوری انتخابی چرا؟ چرا یکی را به مقام پرستش رساندن و دیگری را تنها موضوع نفرت کردن؟

فقط به این دلیل که یکی انجیل مارکس را در دست گرفته بود و لات‌هایش را برمی‌انگیخت تا به نام طبقه‌ی کارگر جهانی بکشند. دیکتاتورها، مستبدان در صف انتظار، و رهبران به‌اصطلاح رهایی‌بخش قرن بیستم، همگی کشف کرده بودند که این کتاب مقدس مارکسیستی تا چه اندازه برای به زنجیر کشیدن بیش‌تر ستم‌دیدگان سودمند است. مطمئنم روان‌شناسان بسیار می‌توانند درباره‌ی ذهنیت «حزبی» و نیاز به تعلق نظر دهند. ویکتور سرژ، یکی از ژرف‌اندیش‌ترین شرکت‌کنندگان انقلاب روسیه، به‌زیبایی از این شمشیر دولبه‌ی وفاداری حزبی سخن می‌گوید؛ از یک‌سو، نیاز ضروری به اتحاد طبقه‌ی کارگر در برابر دشمنی خشونت‌بار، و از سوی دیگر، امکان بهره‌کشی آگاهانه یا ناآگاهانه از همین وفاداری توسط «رهبران».

به گذشته‌ی خودم در سال‌های عضویت در حزب انقلابی کارگران که نگاه می‌کنم، ده‌ها مورد به یاد می‌آید که در جهان اتفاقی رخ می‌داد و من تحلیلی مستقل از آن داشتم، اما فردای آن روز، در روزنامه‌ی حزب تحلیلی متفاوت می‌خواندم و بی‌درنگ نظرم را عوض می‌کردم. یک مثال: زمانی که آیت‌الله خمینی و ملاهایش در میانه‌ی قیام ۱۹۷۹ ایران قدرت را در دست گرفتند، من این را حرکتی واپس‌گرا و تهدیدی برای امکان تغییر واقعی می‌دیدم. اما فردای آن روز، حزب من، فریب شعارهای ضدآمریکایی ملاها را خورد و اعلام کرد که آیت‌الله‌ها دارند انقلاب را ادامه می‌دهند. یک‌شبه، من نظرم را عوض کردم و به طرفدار پرشور آیت‌الله بدل شدم. تصور کن اکنون چه حسی دارم، وقتی به یاد می‌آورم که روزی با گروهی از پناهجویان سوسیالیست ایرانی در بریتانیا وارد بحث شدم. آن‌ها با درد و خشم می‌گفتند که ملاها دارند انقلاب را سرکوب می‌کنند، و من، با اطمینانی کور، پاسخ می‌دادم که شما خرده‌بورژوا هستید و چیزی از مسیر واقعی انقلاب نمی‌فهمید. در حقیقت، من تقریباً هیچ چیز از تاریخ ایران یا واقعیت‌های جاری آن نمی‌دانستم، اما چون کارت حزب در جیبم بود، گمان می‌کردم از همه چیز، در همه جا، آگاهم. آن قدر مطمئن بودم که به خودم اجازه می‌دادم برای کسانی که خود در دل انقلاب زیسته و ناچار از وطن گریخته بودند، نسخه بی‌چشم. گویی اگر انجیل بگوید که بشر پنج‌هزار سال پیش آفریده شده، پس همین است؛ فسیل‌های دایناسورها هم لابد ترفندی الهی بوده‌اند برای فریب بی‌خدایان!

این روزها، با دل‌گرمی و لذتی خاص در کنار زنان ایرانی در منچستر ایستاده‌ام و به آنان کمک کرده‌ام تا تظاهراتی در حمایت از جنبش «زن، زندگی، آزادی» سازمان دهند. شاید این، توانی کوچک باشد برای حماقت‌ها و خودبزرگ‌بینی‌های گذشته‌ام.

گریز از جزم کار آسانی نیست!

اخراج هیلی در سال ۱۹۸۵ راه را به سوی اندیشه‌ی انتقادی گشود، اما عادت‌های دیرینه به این راحتی نمی‌میرند. چند سال پس از اخراج او، در یکی از نشست‌های جنبش‌مان شرکت داشتم، جنبشی که با وجود انشعاب‌ها و طوفان‌های بسیار هنوز نفس می‌کشید. یکی از اعضا نامه‌ای فرستاده بود و نوشته بود که در جلسه شرکت نمی‌کند، چون هم‌چنان هیچ‌کس حاضر نیست درباره‌ی مسائل بنیادین بحثی جدی داشته باشد. در نامه‌اش آمده بود که باید این فریب را کنار بگذاریم که گویی هنوز یک «حزب انقلابی» هستیم؛ بهتر است خود را صادقانه یک گروه گفت‌وگو بنامیم. این نامه با واکنش‌های تند روبه‌رو شد، از جمله از سوی من. یکی از چهره‌های باسابقه‌ی حزب که سال‌ها در رأس آن بود، گفت: «مرحله‌ی بعدی لابد این است که بیاید و لنین را زیر سؤال ببرد!» آمین! مبدا حزب انقلابی جرئت کند بنیان‌گذارش را نقد کند. زمین مسطح است و همین باید کافی باشد!

من آکادمیک نیستم. می‌دانم که اگر روایت‌ام را با نقل‌قول‌ها و مثال‌های متعدد تزئین می‌کردم، کامل‌تر و مستندتر می‌شد، اما نه آموزش این کار را دارم، نه طبع و حوصله‌اش را. تازه، هدفم از نوشته‌ام این نیست که در بحثی برنده شوم. فرد جزم‌اندیش همواره باور دارد که تصویر نیمه‌کاره‌اش از واقعیت، به همان اندازه واقعی است که نگاه دیگران. راه‌های بسیاری برای نگاه کردن به تاریخ چپ وجود دارد، و این روایت من تنها یکی از آن رشته‌هاست. اما در دل تمام مسیرهای متنوعی که انسان‌ها برای تغییر جامعه‌ی آینده در پیش خواهند گرفت، یک نیاز مشترک وجود دارد: درک همه‌ی تاریخ انسانی، همه‌ی دانشی که در طول قرن‌ها اندوخته‌ایم — از جمله بصیرت‌های مارکس درباره‌ی تکامل و سازوکار جامعه — و مشارکت در گفت‌وگویی پیوسته، جمعی و انتقادی درباره‌ی این که اکنون کجاییم، به کجا می‌خواهیم برویم، و چگونه می‌توانیم به آنجا برسیم. این گفت‌وگو باید بکوشد خود را از عادت‌های تفکر مذهبی‌گونه رهایی بخشد. جزم‌اندیشی و جزوه‌های عقیدتی به کار نخواهند آمد، چراکه وظیفه‌ی پیش‌رو، بازگرداندن عقلانیت به جامعه‌ی انسانی‌ست. و منظورم از عقلانیت این است که فرآیند تأمین نیازهای زندگی انسان، تابع اراده‌ی جمعی، مشارکتی و انسانی شود.

تولید و توزیع باید در خدمت رفاه انسان باشد، نه در خدمت بازتولید سرمایه. چنین عقلانیتی، امروز نیز همانند روزگار آناکسیماندر، در تضادی کامل با جهان‌بینی جزمی ایستاده است. زمانی که گالیله برای نخستین بار از

درون تلسکوپ تازه اختراع شده به آسمان نگریست، جزئیاتی را دید که پیش از آن از چشم انسان پنهان مانده بود. او با تکیه بر تحقیقات خود و بهره‌گیری از آثار یونانیان و کوپرنیک اعلام کرد که زمین مرکز جهان نیست. دادگاه تفتیش عقاید کلیسای رم در ۱۶۱۵ حکم داد که دیدگاه‌های او با کتاب مقدس در تضاد است. گالیله در کتاب خود **گفت‌وگو درباره‌ی دو نظام اصلی جهان** در برابر بنای عظیم و مقدس کلیسا ایستادگی کرد. او به جرم ارتداد محاکمه شد، وادار به پس گرفتن گفته‌هایش شد و باقی عمر خود را در حبس خانگی گذراند. اما تراژدی آن جاست که بسیاری از جوانان، از جمله خود من، وقتی به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند نگاه انتقادی پیدا می‌کنند و به این یا آن سازمان می‌پیوندند، بی‌آنکه کسی مجبورشان کند، خود را در همان «حبس خانگی» ذهنی گرفتار می‌سازند که گالیله روزی به اجبار در آن زیست. تفکر انتقادی درست همان‌جا متوقف می‌شود که پای سازمان‌شان به میان می‌آید. اما یک تفاوت وجود دارد، گالیله نه تنها به تلاش برای نگاه انتقادی به جهان‌بینی رایج ادامه داد، بلکه انتقاد او از جهان زمین‌محور از چنگال کلیسا گریخت، زمین مرکز جهان نبود و تفکر دینی ضربه دیگری خورد.

برای مثالی از این که جزم‌گرایی چگونه در جهان امروز عمل می‌کند، کافی‌ست نگاهی به واکنش‌ها نسبت به دو جنگ متفاوت بیندازیم. در دوران حمله‌ی آمریکا به عراق، در بریتانیا ائتلافی با عنوان «توقف جنگ» شکل گرفت که میلیون‌ها نفر را به خیابان‌های لندن کشاند. شعار اصلی این جنبش «مرگ بر امپریالیسم آمریکا» بود و تحلیلی که ارائه می‌داد، تماماً پیرامون تلاش ایالات متحده برای کنترل منابع نفتی می‌چرخید. اما وقتی روسیه به اوکراین حمله کرد، همین ائتلاف دوباره با همان تحلیل پیشین به خیابان آمد، با این تفاوت که این بار تنها چند صد نفر شرکت کردند، و نه یک سخن‌ران اوکراینی در میانشان بود، نه نشانی از هم‌دلی واقعی. مردم آگاه بودند که این بار مهاجم نه آمریکا بلکه روسیه است. اما «ائتلاف» صرفاً روایت قدیمی خود را اندکی تغییر داد و گفت این جنگ هم نوعی جنگ نیابتی آمریکا علیه روسیه است. نه پرسشی در مورد واقعیت‌های عینی میدان، نه تحلیلی از جاه‌طلبی‌های امپریالیستی خود روسیه، نه توجهی به روند پیچیده‌ی روابط میان آمریکا و روسیه، و نه حتی اندکی درک از انگیزه‌ی میلیون‌ها کارگر و شهروند اوکراینی که از سلطه‌ی امپراتوری روسیه گریخته بودند و نمی‌خواستند به گذشته بازگردند.

بی‌تردید درباره‌ی وضعیت واقعی جهان امروز، سخن‌های بسیار بیش‌تری می‌توان گفت. اما برای «ائتلاف توقف جنگ»، کافی‌ست همان تصویر کهنه و آشنا از جهان را، بی‌هیچ درنگی، بر هر وضعیت نو بچسبانند. این دیگر تحلیل سیاسی نیست، بلکه نوعی تفکر مذهبی‌ست: جزم به تمام معنا. مسئله‌ی جزم‌اندیشی این است که امکان گفت‌وگویی واقعی، جمعی و ثمربخش درباره‌ی پیچیدگی‌های واقعیت را از میان می‌برد. در چنین

وضعیتی، هیچ‌گونه زبان مشترکی میان کسانی که از جایگاه دانستن مطلق آغاز می‌کنند، و کسانی که در پی فهمیدن از راه جست‌وجو، مشاهده و بررسی داده‌ها هستند، وجود ندارد. تفاوتی ندارد کسی بگوید «دنیا چنین است، چون خدا چنین گفته» یا بگوید «دنیا این‌گونه است، چون مارکس، لنین یا حزب چنین گفته‌اند»، در هر دو حال، با ذهنی که ایمان مطلق دارد، نمی‌توان از مسیر اطلاعات وارد گفت‌وگو شد. برو و سعی کن در دل کمربند انجیلی آمریکا، بحثی معنادار درباره‌ی تکامل انسان راه بیندازی؛ نتیجه از پیش روشن است.

آیا می‌توانیم به شیوه‌ای دیگر سازمان یابیم؟

از مارکس آموخته‌ام که جهان هر روز در حال دگرگونی‌ست، و این دگرگونی نگرش‌ها، انگیزه‌ها و کنش‌های انسان‌ها را نیز در بر می‌گیرد. هیچ دانشی از گذشته و هیچ ارجاعی به کتاب‌ها و نظریه‌های کهن نمی‌تواند به‌طور خودکار درک ما از امر نو را تضمین کند. بی‌تردید، آن دانش انباشته‌شده بر فهم امروز ما تأثیر دارد، اما این خود امر نو است که باید به‌دقت بررسی و اندیشیده شود و همان امر نو ممکن است دانش دیروز را اصلاح یا حتی نفی کند، نه آن‌که صرفاً در قالب تصویرهای کهنه جا داده شود. مارکس خدا نیست و کتاب‌هایش نیز کتاب مقدس نیستند. خواندن آثار او شما را بدل به کشیشی نمی‌کند که بدون اندیشیدن به رویدادهای جدید، از موضع یقین درباره‌ی حال و آینده سخن بگوید. درست همان‌گونه که آناکسیماندر و دموکریتوس تنها متفکرانی منزوی نبودند، فهم جهان امروز نیز تنها از مسیر کوشش‌های جمعی برای گردآوری اطلاعات و تأمل جمعی بر معنای آن‌ها ممکن است. حتی در دنیای فیزیک کوانتومی، آن‌چه به‌عنوان «حقیقت» شناخته می‌شود، می‌تواند تفسیرهای متفاوتی برانگیزد، و این اختلاف دیدگاه‌ها تا زمانی ادامه دارد که پژوهش یا کشفی تازه، گفت‌وگو را دگرگون کند.

درک تغییرات اجتماعی در زمانه‌ی ما حتی دشوارتر است. عوامل بی‌شماری در این فرآیند دخیل‌اند، و حتی اگر در ظاهر درباره‌ی «واقعیت‌های» موجود توافقی حاصل شود، باز هم می‌توان از زاویه‌هایی متفاوت به آن‌ها نگاه کرد، تنها با این تفاوت که بر یک عامل بیش از عامل دیگر تأکید شود. اما دست‌کم اگر افراد از قید جزم و این یقین خطرناک که حقیقت را از پیش می‌دانند رها شده باشند، امکان یک گفت‌وگوی سودمند درباره‌ی دیدگاه‌ها و گام‌های عملی متفاوت فراهم خواهد بود و آن گام‌ها می‌توانند در عمل آزموده و ارزیابی شوند. بگذارید مردم با شور دیدگاه‌های خود را مطرح کنند، آن‌ها را در معرض نقد بگذارند، اما در عین حال فروتنی داشته باشند و بدانند که احتمالاً فقط بخشی از حقیقت را درک کرده‌اند، و شاید اساساً اشتباه کرده باشند. اما جزم‌اندیش‌هایی که با انجیل مارکسیستی خود وارد میدان می‌شوند، هیچ سهمی در چنین گفت‌وگویی ندارند. در واقع، همان‌طور که در بسیاری از نشست‌های عمومی دیده‌ام، وقتی مارکسیست انجیلی وارد می‌شود، بحث از حرکت بازمی‌ماند.

نه فقط به این دلیل که او پاسخ تمام پرسش‌ها را در آستین دارد، بلکه چون معتقد است تنها کار مفید این است که بقیه به کلیسای او بپیوندند. نجات؟ فقط کافی‌ست این فرم عضویت را پر کنید: رستگاری!

یکی از امیدبخش‌ترین تغییراتی که در سال‌های اخیر دیده‌ام، حضور پرشور زنان جوان مهاجری‌ست که در اعتراضات «جان سیاهان مهم است» و تظاهرات اخیر غزه، میکروفن‌ها را به دست گرفتند و خود را به مرکز صحنه آوردند. شاید — فقط شاید — روزگار مرشدهای پیر سفیدپوست رو به پایان باشد. بگذار ارتجاع، ترامپ‌اش را داشته باشد؛ ما هم نوجوان فلسطینی‌ای را می‌خواهیم که شعرش را برایمان بخواند.

در روز تولد شصت‌سالگی‌ام — به لطف گارسون‌های رستورانی که در آن به‌عنوان سرآشپز کار می‌کردم — برای نخستین بار با ام‌دی‌ام‌ای و موسیقی رقص الکترونیک آشنا شدم. چه شور و شادمانی جمعی‌ای بود. حالا، در روزهای آفتابی که در پارک محله‌ام قدم می‌زنم، جوانانی را می‌بینم که دور هم نشسته‌اند، موسیقی پخش می‌کنند، گپ می‌زنند و سیگاری می‌کشند. با خودم فکر می‌کنم چقدر از لذت زندگی در دوران جوانی محروم ماندم. چه اتلاف وقت بزرگی در یک فرقه‌ی احمقانه. اما گذشته گذشته است. پشیمانی دیگر چه سود؟ اگر آن تجربه‌ی کاملاً منفی بتواند به نوشتن چنین متنی منجر شود، متنی که شاید کمک کند جوان دیگری عمرش را صرف رسیدن به همین بینش نکند، پس شاید، بله، همه‌اش اتلاف وقت نبوده باشد.

نمی‌خواهم خودم را هم‌سطح او بدانم، اما همیشه به واسیلی گروسمان [۱۴]، نویسنده‌ی بزرگ روسی، فکر می‌کنم. او روزنامه‌نگاری وفادار به رژیم استالینی بود. در جنگ جهانی دوم، در زمان محاصره‌ی استالینگراد توسط نازی‌ها، در همان‌جا حضور داشت و گزارش‌هایی در ستایش قهرمانی سربازان شوروی نوشت، گزارش‌هایی که تأیید حزب را داشتند. پس از جنگ، همان گزارش‌ها را به *رمان استالینگراد* تبدیل کرد؛ باز هم با تأیید حکومت (هرچند برخی مقامات بلندپایه از آن ناراضی بودند، چون گروسمان یهودی بود). حتی وقتی همسرش به گولاگ فرستاده شد، هنوز به خط رسمی حزب وفادار ماند. وقتی استالین موجی از هیستری ضدیهودی به راه انداخت، گروسمان نامش را پای آن گذاشت. اما وقتی خروشچف پرده از جنایات برداشت، گروسمان بازنگری در تمام تجربه‌هایش را آغاز کرد. او *استالینگراد* را به‌طور کامل بازنویسی کرد و آن را با عنوان *زندگی و سرنوشت* منتشر کرد. این کتاب اثری شگفت‌انگیز است، نه درباره‌ی میهن قهرمانانه‌ای که زیر رهبری استالین و حزب کمونیست است، بلکه درباره‌ی انسان‌های معمولی و شجاعی که توسط احمق‌ها، افراتیون و چاپلوسان بوروکرات خیانت دیدند، فریب خوردند و به مسلخ فرستاده شدند: همگی ساکت، تسلیم، زیر سلطه‌ی رژیم‌ی سراسر ترس.

کتابش توسط کا.گ.ب توقیف و ممنوع شد، اما پس از مرگش، نسخه‌ای از آن از روسیه قاچاق شد. در این رمان و همه‌ی نوشته‌های بعدی‌اش، گویی تمام حس هم‌بستگی انسانی، تمام رؤیای خدشه‌ناپذیرش از سوسیالیسم، پس از آن همه سال سوءاستفاده، تحریف و فدا شدن در پای «رهبر بزرگ» و «میهن بلعنده‌ی جان»، رها می‌شود و به بلندای تازه‌ای پرواز می‌کند. امیدوارم این نگاه کوچک من به سال‌هایی از وفاداری کور به جزم، بتواند به کسی کمک کند تا زودتر از این دام بگریزد، یا حتی دقیق‌تر مانع شود که کسی اصلاً در این گودال بیفتد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

From Anaximander to Marx or how I spent half my life in a 'revolutionary' cult and the other half working out why.

نوشته‌ی Bob Myers. این متن برای نخستین بار و به زبان فارسی منتشر می‌شود و به زودی به زبان اصلی نیز منتشر خواهد شد.

یادداشت‌ها

[1]. Labour Party Young Socialists

[2]. youth movement of the Socialist Labour League

[3]. Workers' Revolutionary Party

[4]. Gerry Healy

[5]. Carlo Rovelli

[6]. تمامی کتاب‌های کارلو روولی جذاب‌اند، اما اگر پیش‌زمینه‌ای در فیزیک ندارید، پیشنهاد می‌کنم با *آناکسیماندر*

شروع کنید.

[7]. Thunderclap Newman

[8]. The Lump

[9]. Cathy Come Home

[10]. The Big Flame

[11]. Doris Day

[12]. Democritus

[13]. COP

[14]. Vassilly Grossman